

رها

اثر : فریدون توللی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رَها

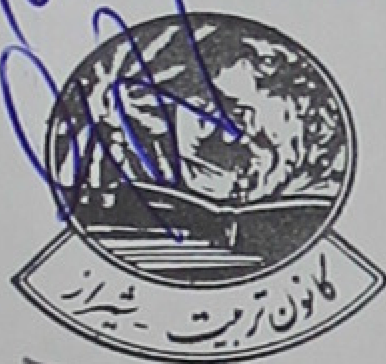
چاپ سوّم

مجموعهٔ شعر

فریدُون توللّی

خطاط : عباس اخوین

نقاش : محمد تجویدی



مرکز پخش
مؤسسه انتشارات امیرکبیر

قیمت ۱۵۰ ریال

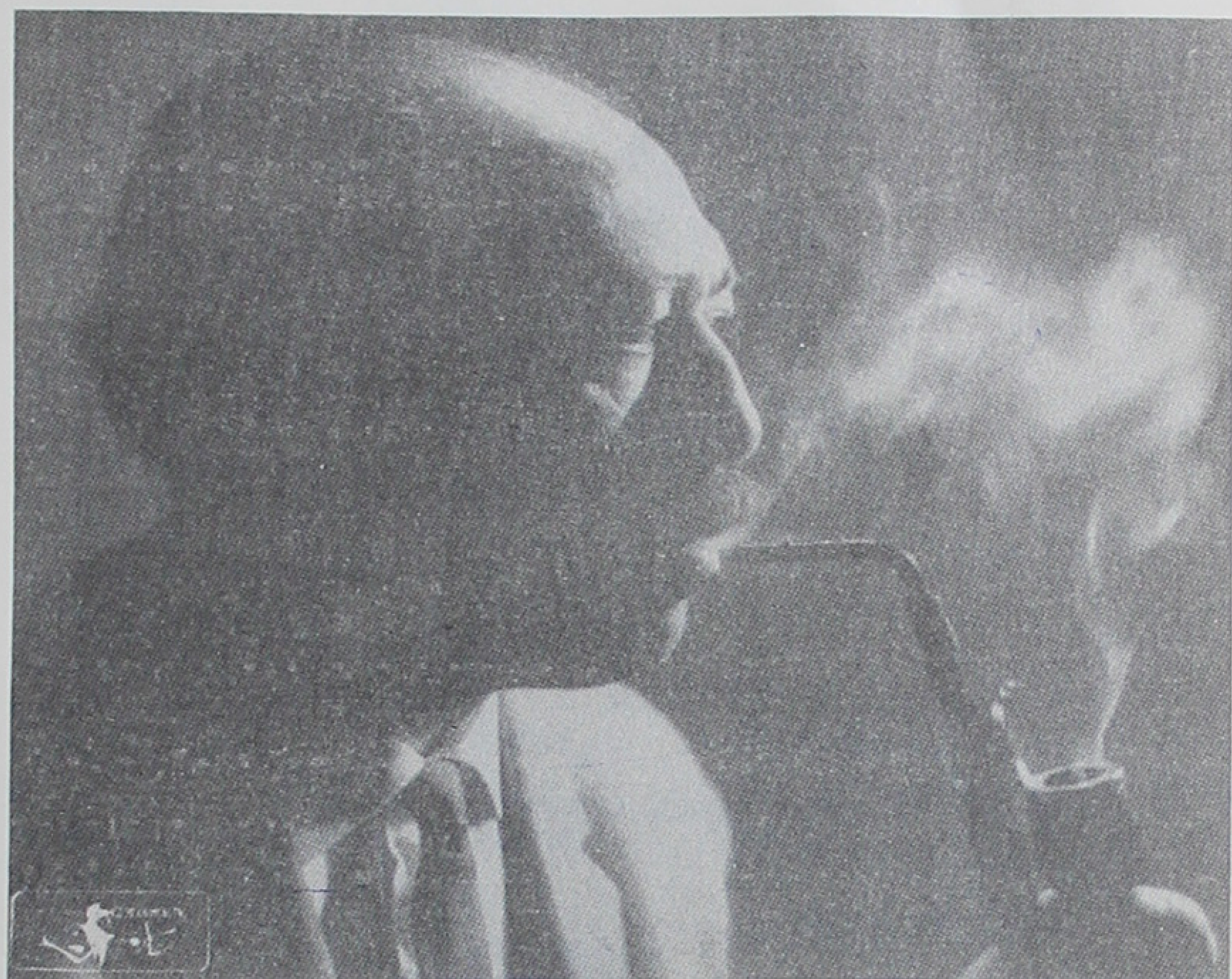
چاپ این کتاب در دیماه ۱۳٤٦ در سه‌هزار و دویست نسخه روی کاغذ ۹۰ گرمی در چاپخانه زیبا - تهران بسرمایه‌مؤسسه انتشارات (کانون تربیت-شیراز) بپایان رسید

این کتاب را به پیشگاه دوست و همسر هنرشناسم

مهین که همواره گناهان مرا با قلبی پرمهر بسایهٔ

بخشایش نهاده است تقدیم میدارم.

فریدون توللی



نمونه‌ای از دستخط و امضاء

فریدون توللی

پرستندگان!

شکیبا شو ای دل، گرت این گروه | ز نابخردی، مایه نشناختند

پرستندگانند بر مردگان | از آنت به صد شیوه بگداختند

گناه تو، دانم که در زندگی ست | که گورت، چو خصمی به زر ساختند

بسا چامه گویا، که دلخسته مرد | ز بس، بر سرش تیغ کین آختند

ستودندش آنگه به دنبال مرگ | هم آنان، که بر هستیش تاختند!

تو، آن شهریاری به اقلیم شعر | که بس، پیش پایت سر انداختند

حریفانه پشتت به سودای برد | ز درماندگی، مهره درباختند

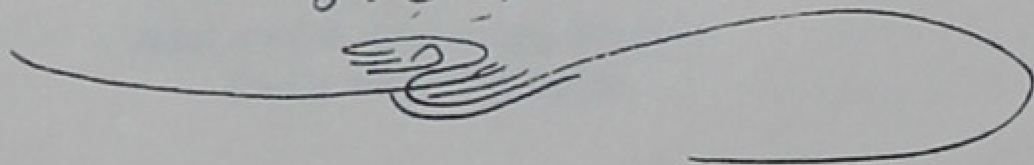
گلویت فشردند اگر، غم مدار | به دستی که بر دامنت یاختند

خوشا بخت آن پرگشایان عشق | کز این آشیان، دل بپرداختند

ز اندیشه، بر طاق نیلی سپهر | فریدون صفت، پرچم افراختند

از کتاب «شگرف» : دهویه : ۱۳۴۵/۱۲/۴

فریدون توللی



Anon out of the heart
Of some black, lowering cloud
    That caps a proud
    Far mountain-head
    Quick lightnings dart,
    Sudden and red.
From a dark corner bathed
        In gloom
A spirit from the tomb
    Stirs, shadow-swathed.

Beside the ruined tower
Where once a fortress rose
    A flame now glows
    The nymph of night
    Kindled this hour;
    There, by the bright
Fire she is sleeping. Lo,
        Around
The gleam a ghost aswound
    Sweeps, and shrills woe.

Down from the mountain's brows
A wind, drawn suddenly,
    Upon the tree
    Rushes unpent
    And thrusts its boughs
    To the earth, bent.
So, with a twisted limb
        The plane
Seizes sad Love amain
    And wakens him.

A. J. Arberry.

LYRIC

Amidst the garden's happy and whispering hush
Quivers the silken moon in the brook; a thrush
Bursts into song this instant, and from the bough
Carols: 'Mary is bathing now.'

A. J. Arberry.

SAD LOVE

Below the ancient plane
That since so long ago,
Head lifted so,
Solitary
Stands in the plain
A lonely tree,
Love, too worn out to weep
For Fate,
Too sad, too desolate,
Love lies asleep.

And now the ravens come
Swooping on crowded wing,
Come clamouring
To their lost tree
That is their home
Where they would be
At eventide; they sweep
In flight
Calling, that through the night
Still they may sleep.

As coming from afar
Heavy and slow of breath
Night entereth;
Winking on high
Each flickering star
Looks down, to spy
What haps on earth. A peace
Profound
And awful reigns; no sound;
Eve's whispers cease.

ترجمهٔ قطعات «مریم» و «عشق گمشده»

به زبان انگلیسی

TAVALLALI

MARY

At the mid-hour of twilight, in the time
When from the west the broken moon doth climb
Pale in the sky, silent and proud and white
Mary stands in the black of night.

Waits till the moonbeams, lifting their gleam above
The mountain's battlements, from night's face remove
The shroud of darkness, waits till their lustrous flow
Bathes her limbs in a silver glow.

Now sleeps the garden; the thieving hands of the breeze
Each happy blossom's perfume shamelessly seize;
Tranquil the night is sleeping; but Mary's eyes
Watch the night in the moon-washed skies.

Little by little behind the willow's boughs
The moonbeams thievishly steal, and through the drowse
Of the black night, as Mary seeks them, astir,
Eagerly gaze they, seeking her.

Darkness gathers her skirts, and headlong flees
From the moon's radiance unto the distant trees;
Sweet, sweet is night; the moonlight dewy and deep
Floods the spirit and lulls asleep.

Но юноши голос, как запах цветенья,
Уносится ветром в спокойную даль.
Поет он — и смотрит на тонкую руку,
Из глаз его темных струится печаль.

«Зачем ты, надменная, с каменным сердцем,
Идешь по земле, за собою маня?
Ведь ты мне не друг... Для чего же мы вместе?
Своим равнодушием ранишь меня!..»

Вокруг тишина... А лицо ее скрыто
И в сумраке лотосом светит ночным...
Она улыбнулась — ей нравится пытка,—
С влюбленным не скучно, а сердце — с другим...

А где-то вдали по теченью Каруна
Такой же челнок беспокойный скользил,
Мерцал в камышах огонек одинокий,
И ветер печальную песнь приносил:

«Счастливцем я стал бы, любимый тобою,—
Когда бы взаимною стала любовь!..»
Как нежное эхо, неслась над рекою
Такая же песня, рожденная вновь...

ترجمهٔ قطعهٔ «کارون» به زبان روسی

КАРУН

Легко и спокойно, как птица, как лебедь,
По водам Каруна лодчонка плывет...
Над пальмовой рощей, украсившей берег,
От снов не опомнившись, солнце встает...

Рассвет бледно-розовый воду окрасил,
И волн золоченых торжественен вид,
В степи, наклоняя головки тюльпанам,
На цыпочках утренний ветер бежит...

Вот юноша. В самое сердце он ранен...
И лодку направил навстречу волне.
С ним рядом — красивая, гибкая станом,
А он ей печальную песню запел:

«Два локона черных — вот струны рубаба!
Но сердцу певца ты не в силах помочь!
Ведь ты далека, холодна и упряма...
Зачем же ты снишься мне каждую ночь?»

Ночной ветерок на прощанье ласкает
Два трепетных локона легкой рукой,
А девушка гибко к воде изогнулась —
Ладонь — будто птица парит над рекой...


فهرست

صفحه

صفحه

صفحه

تولّلی در ایران و خارج از ایران

سروده های فریدون تولّلی، نه تنها بسبب ویژگیها و تازگیهائی که در بر دارد بر آثار معاصران و پیروانش اثراتی روشن و انکار ناپذیر گذاشته و در چارچوب مرزی این آب و خاک ستایش صاحبدلان و ژرف بینان بغرض جهان ادب را متوجه وی ساخته است، بلکه آوازه شهرت او را در خارج از این کشور نیز در انداخته است. تا آنجا که بسیاری از پارسی گویان ممالک همسایه، از قبیل افغانستان و پاکستان، سروده های او را از بر دارند و در سایر کشورها نیز از قبیل ترکیه و عراق و مصر و فرانسه و انگلستان و کانادا و اتحاد جماهیر شوروی بسیاری از سروده های تولّلی بهمت استادان دانشگاه یا خاورشناسان و ادب دوستان، به زبانهای مختلف بیگانه ترجمه شده و در کتب و رسالات و مجلات، یا منتخبات ادبی بطبع رسیده است.

ضمناً دانستن این نکته برای ادب دوستان، خصوصاً علاقمندان به آثار تولّلی مایه مسرت است

که نام این شاعر همراه با شرحِ مختصرِ زندگی و اسامیِ کتابهایش در دائرة المعارف

عظیم و جهانیِ شعر، که بادارا بودنِ هزاران برگ بزبانِ انگلیسی چاپ شده

ذکر گردیده و این امتیاز را نیز باید نتیجهٔ دیگری از تأثیر سروده های فریدون توللی در

خارج از ایران دانست.

کانون تربیت ناشر این کتاب، درصدد بود که کلیشه هائی از کلیهٔ ترجمه های شعر توللی،

را با اظهار نظرهای بزرگانِ ادبِ جهانی دربارهٔ وی، بطور یکجا در همین کتاب بطبع رساند

ولی متأسفانه ضیقِ وقت مانع از آن گردید که شرح مرقوم در کتابِ منتشر شده از دانشگاهِ

کانادائی «تورنتو» Torento دربارهٔ توللی و تر[illegible] ذوانه قطعات

شعریِ این هنرمند که بهمّت بانو «ترزا باتستی» Te[illegible]esti موزه دار

ادیب و سخن سنجِ موزهٔ انسان در فرانسه، یا عینِ متنِ انگلیسیِ منتشر شده در مجموعهٔ

ادبی Life and Letters و نظائرِ آن بموقع در دسترس «کانون تربیت» قرار گیرد

لذا با چاپ کردنِ صفحات ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ از کتاب انگلیسی «اشعار پارسی» تألیف

A.J.Arberry (ای. جی. آربری) استاد عالیقدر دانشگاه کمبریج که ترجمهٔ

قطعاتِ «مریم» و «عشق گمشده» مندرج در همین کتاب را در بردارد و نیز با کلیشه کردن صفحات

۳۳۴-۳۳۵ از کتاب روسی «شعر پارسی» که علاوه بر ترجمهٔ قطعهٔ کاروانِ توللی به زبان روسی

ترجمهٔ دو قطعه شعر دیگر را نیز از این سراینده انتشار داده است با این مطلب پایان می بخشیم

و امید داریم بتوانیم در آینده کلیهٔ ترجمه های اشعار توللی را با شرح هائی که دربارهٔ او و شیوهٔ

هنری او بر قلم سخن سنجانِ بیگانه رفته است همراه با چاپ تازه ترین اشعار وی از نظر

خوانندگان عزیز بگذرانیم .

علی داد آئین

مدیر مؤسسهٔ کانون تربیت

شیراز

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

روی سخن بیشتر با کهنسرایانست ، از اینرو گفتار زیر
درخور ذوق و درک آنان نوشته شده و در مواقع ضرورت
از اصطلاحات شعر کهن در آن یاد گردیده است ، معهذا
مطالعهٔ این مبحث برای گویندگان نوپرداز و سایر
دوستداران هنر نیز بیفایده نخواهد بود .

فریدون توللی

کهنه و نو

سخن در اینست که بسیاری از کهنسرایان امروز و خشک اندیشان معتقدِ ایشان ،
شیوهٔ نوبنیادِ شعر جدید را شاید بدین علت که از اقتباس مضامین و الفاظِ شعر قدیم
دوری جسته و بر جای آسودن در اقالیم محدود و مکشوف این سبک ، در جستجوی نواحی دلکش دیگری
در جهان پهناور ادب بتکاپو خاسته است ، باد بهتان گرفته چنین مینمایند که بانیان و

دوستداران این شیوه برآنند تا با پذیرش آن، شالودهٔ هنر قدیم را پایکوب خیانت خویش ساخته، ذخائر ادبی این آب و خاک را که زادهٔ کوشش پرشوق اساتید بزرگواری همچون حافظ، سعدی، فردوسی، نظامی و دیگران است ناچیز و بیمقدار شمارند.

حال آنکه این گروه وهم اندیشان پیشینشان، بیش از هر عامل دیگری در فرو داشتن گردونهٔ هنری این سرزمین که همچنان در رهگذار قرون پیشین مانده است خیانت ورزیده و قرنهاست که با تکرار دوار انگیز تراکیب و استعارات و الفاظ و مضامین اساتید قدیم که در زیر نشان درخشان ابتکار لطافت جاویدانی بآثار ایشان بخشیده است، پرندهٔ خوشنخوان شعر را در تنگنای قفس جمود دور کود، از درک و توصیف تجلیات دیگر جمال باز داشته‌اند.

ایشان برآنند که هنر شعر گوئی و چکامه سرائی، با اساتید کهن پایان گرفته و محالست گویندگان بعد بتوانند در طرق گوناگون این سبک آثاری هم ارج و نظیر اشعار حافظ، سعدی، مولوی، خیام و سایر افسونگران زبردست این شیوه که فرمانروائی مسلم و جاودانی بر هنر قدیم یافته‌اند، بوجود آورند.

ما نیز با آنکه معتقدیم دامنهٔ پهناور هنر، بمعنی وسیع و دقیق آن، محدود و باافراد
و اعصار نبوده و همواره پس از پیدایش و کمال یک رشته، رشتهٔ دیگری آغاز و دنبال میگردد،
در این باره یعنی در ناتوانی گویندگان اخیر در همچشمی با نوابغ کهن، با ایشان همداستان بوده
می‌پرسیم حال که سرنوشت پویندگان این راه چنین است انگیزهٔ سماجت شما در تعقیب این شیوه چیست؟
نیاز است؟ نذر است؟ شهوت است؟ تفریح است؟ مالیات است؟ و اگر نه هیچیک از اینهاست
آیا بهتر نیست که بجای تکرار مضامین قدیم و لیسیدنِ ابتکاراتِ اساتید این شیوه که
پیش از شما نیز همچون آب نباتی نیمخورده زبانزد مقلدان بوده است، بسراغ آثار آنان
شتافته، تشنگی هنری خویش را - اگر براستی تشنهٔ هنر باشید! - بزلالِ این چشمهٔ نوش بنشانید؟
مَثَلِ این گروه، بآن دوندهٔ واپسین میماند که در مسابقهٔ شتاب، از بسیار
دوندگان بازمانده و با آنکه توفیقِ نفراتِ پیشین را در رسیدن به نقطهٔ بُرد مینگرد،
باز با جهدی شگفت، خیزان و عرق‌ریزان چنان میشتابد که گوئی امید فتح داشته و یا بی این
تلاش از شمارِ واپسین نیز واپس‌تر خواهد ماند!

شگفتا ! ثمرهٔ این کوشش چه خواهد بود ؟! آیا نتیجهٔ آزمایشهای

این چند قرن کافی نیست که داعیهٔ توفیق درین راه را از سر بدر کرده بجستجوی طریقی دیگر برآئیم ؟

دیرگاهیست تا اساتید عالیقدر سبک کهن، در میان ستایش و آفرین

داوران و ژرف سنجان قرون و اعصار، بمقصد رسیده و در مسابقات گوناگون این شیوهٔ

پیروز و سرفراز، جوائز کامیابیهای درخشان خویش را از خداوند شعر و ادب دریافت

داشته اند، با اینوصف باز شاعر کهنسرای امروز مثلاً بدین تصمیم که این هفته نیز چکامهٔ

جدیدی ! در انجمن ادب قرائت کند، معماروار در پی تحصیل مواد، باز از پیچ در پیچ

محفوظات ، با پای خیال در می نوردد تا سرانجام ارابهٔ گرانبار طبع را که از مصالح هنری

پیشینیان انباشته است، در پای جرزهای دیرینسال قوافی، تهی کرده دست

بکار ساختن ابیاتی بی ارج وقدر گردد !

این بدان میماند که ناتوانی هوس پرداز، در آرزوی ایجاد سرائی بشیوهٔ

گذشتگان از حجاریهای تخت جمشید، آجرهای طاق کسری، پوششهای چهلستون و کاشیهای

نفس مسجد شیخ لطف الله استفاده کرده و تازه بی هیچ شرم و خجلتی از ارتکاب این
جنایت بزرگ، کوشش دیگران را نیز که با پاسداری این ذخائر ارجمند، از مصالح معمول
این زمان دست بکار ساختن منازلی درخور زندگانی امروزه گشته اند بباد ریشخند و سرزنش گیرد!...

این تُف سر بالا جز بر ریش وی نخواهد افتاد و دیر یا زود غربال تند تیز زمان
که هر چیز دیگری جز **ابتکارات عظیم** را از چشمه های لرزان خود عبور داده بر خاک
سیاه خواهد بیخت بوی نشان خواهد داد که موزهٔ روزگار اینگونه آثار بیقدار را بغرفه های
جاویدان خویش نخواهد نهاد.

بشوخی مگیرید، برای کهنسرایان مقلد امروز، یک بسته شمع، چند بوته
گل، چند شاخه عود، چند مثقال زعفران، چند سیر بادام، یک قرابه شراب، یک
ظرف نقل، یکدسته سنبل، چند قبضه کمان، چند دانه لعل، چند اصله سرو و سه چهار بلبل و پروانه
کافیست تا آنها را با کلماتی از قبیل کنعان و مصر و خسرو و شیرین و یوسف و زلیخا درهم ریخته،
پس از پر کردن فواصل وسیع الفاظ، **با ساروج های ادبی** «همی» و «همیدون» و

«مرمرا» و استخدام «عناصر اربعه» و «اصطلاحات شطرنج» و احیاناً آوردن چند لغت مصدوم و عجیب الخلقه از قبیل «نوز» و «تک» و «هگرز» و «اِفرِشته» که بعقیدهٔ ایشان باعث استحکام کلام خواهد گردید، چند منظومه ساخته و پرداخته تحویل شما دهند و شگفت اینکه اینگروه با افروختن صد «شمع» دیگر حکایه نیز که گاه منظرهٔ شبهنگام زیارتگاهی مُرادبخش بدان میبخشد نخواهند توانست تابش دلپذیر یک «شمع حافظ» را در اشعار تقلیدی خویش منعکس نمایند!

هنر دیگر ایشان اینست که با ادعان باینکه ساختن و پرداختن اشعاری نظیر آثار فردوسی، سعدی، حافظ، نظامی و سایر اساتید مُسَلّم شعر قدیم از عهدهٔ شعراء پسایند بیرون است نه تنها دنبالِ این سبک را رها نکرده بلکه با سماجت عجیبی اوزان و قوافی و مضامین گذشتگان را اکثر با وضعی درهم و ناخوشایند به خورجین تقلید ریخته، بقول خود باستقبال آنان میروند! حال آنکه از نظر «وضعِ اصطلاح» تعقیب عاجزانهٔ هنرمندی که قرنها پیش از ما براهی رفته است استقبال نبوده بلکه بحقیقت، بدرقهٔ لنگ لنگانیست که برای اطفاء

یک هوس بی دلیل از فاصله بسیار بعیدی انجام میگیرد !

پاره ای نیز اصطلاح بمغزتر جنگیدن را بر این کلام ترجیح داده و مثلاً

بجای این اظهار که « فلان باستقبال حافظ شتافته » میگویند « بجنگ وی رفته است » زهی نادانی !

نتیجه شرم آور این جنگ و استقبال از قرنها با بیطرف آشکار گردیده

و ما را در این مختصر بذکر شواهد آن نیازی نیست . با اینوصف ، هنوز کهنسرایان مقلد امروز

دست ازین « اردوکشی بدفرجام » برنداشته و هفته ای نیست که در جرائد ، مجلات و

انجمن های ادبی کشور قصیده و یا غزلی در استقبال از فلان استاد ، درج و ایراد ننمایند .

شاید علت تمایل سوزان برخی ازین دسته باستقبالِ آثار اساتید اینست که با استفاده

ازین طریقه مشروع انتقال میتوانند با سهولت بیشتری دست بکار پرداختن

ابیات گشته در نتیجه در مدتی کوتاهتر ، ضخامت دیوانِ معجزبیانِ ! خود را که حتماً لازمست

مجموعه کامل الفبا را در پایان اشعار داشته باشد دوچندان نمایند !

گمراهیِ دیگرِ این کهنسرایان اینست که لطافت و گیرندگیِ اشعارِ اساتید را

زادهٔ توجه آنان بصنایع بدیعیه دانسته و در اثر این تصور خطا میکوشند تا با
آوردن جناس ، ایهام ، اشتقاق ، اِعداد ، لف و نشر ،
اعنات ، دو قافیتین و سایر صنایع شعری بآراستن اشعار خویش بپردازند. حال
آنکه استعمال تکلف آمیز این صنایع نه تنها رونق و صفای اشعار اساتید را در گفتار ایشان منعکس
نکرده بلکه اغلب ، سستی و بیمایگی آنرا بنحو بارزتری بر خواننده آشکار مینماید . روشن تر اینکه
وضع این صنایع در اشعار گویندگان بزرگ چنانست که باآویختن قندیلی فروزان در تالاری پر نقش
و نگار توجه بیننده را بتماشای ظرائف و لطائف آن جلب کرده هنرمندی استادی سازندگان
و آرایشگران بنا را مو بمو در چشم وی بازنمایند ، در حالیکه پرتو درخشان همین قندیل در یک
کلبهٔ محقر ، پردهٔ از پوشش تیرگی را از زوایای آن بر کنار زده ، حرکت دلگزای عنکبوت
و صورت غم انگیز خفاش را بر دیوارهای دود زدهٔ پرشکاف آن نمایان تر خواهد ساخت .
بیمایگی و ناتوانی این کهنسرایان که بیرون از دائرهٔ خصایص محیطی گذشتگان ،
بتقلید آنان پرداخته و مثلاً بدون آشنائی نزدیک و محسوس با عرفان و پیمودن مراحل مختلفه

آن صرفاً برای «نمکین ساختن شعر!» دَم از اصطلاحات صوفیانه میزنند چنان آشکار است

که هر جوینده منصفی از مقایسه دقیق غزلیات اساتید با اشعار استقبالی این گروه، که

اکثراً با مضامین مشترکی ساخته شده است، بحقیقتِ این نکته پی خواهد برد. علّت این

اختلاف عظیم چیست؟! آیا نه اینست که هر دو غزل با مختصر تفاوتی شبیه یکدیگر بوده،

اوزان، قوافی، مفاهیم، تشبیهات، استعارات، کلمات و خلاصه کلیّه اجزاء شعری

هر دو همانند اختیار گردیده است؟!

علّت اینجاست که شاعر کهنسرای امروز، برخلاف آن گوینده کهن

که در اثر شرائط خاصّه زمان خویش، دور از چشمِ شیخ و شحنه بگوشه میخانه پناه جُسته و

با دلی بیمناک از کفِ مغبچگان ساغر گرفته و در امواجِ دل انگیزِ چنگ و نای بر پاکوبی

سروقدان چشم دوخته و سرانجام حاصل این زندگی را با اصطلاحات و الفاظ متداول

آنعهد بصورت ابیاتی دلپذیر بر پیشانی رواق دوران نوشته است؛ در اثر فواصلِ

زمانی از درکِ محسوسِ این شرائط محروم مانده و در عصری که قسمت مهمی از مالیات کشور را

میگساریِ آشکارِ مردم آن بگردن گرفته است میخواهد با ترس از محتسبِ موهوم
بمیخانه رفته و از کنجِ مصطبهٔ پندار از زبان پیر میفروش که اکنون جهودِ
آزمند و یا ارمنیِ فرومایه ای جایگزین وی گشته است، اسرارِ سینه سوزِ
عشق و حقیقت را بشیوهٔ گذشتگان فاش سازد !

اینست که برای احضارِ کلماتی که ارواح خود را از دست داده از حضور در این عصر
معذور مانده اند بناچار در چلهٔ ریاضت می نشینند و همچون فراشانِ دیوان که گریبان مقصری
را بچنگ آورند، خواه ناخواه این اجساد بیروح را از دهلیزهایِ سردِ قرون عبور داده
بیجان و خاموش بخیمهٔ تاریکِ غزل میکشانند و آنوقت متوقعست که با این مرده کشیِ
ادبی، شنونده را مولوی وار بجوش آورد و یا خواجه سانش از بادهٔ عشق و محبت سیراب نماید.

کیفیت تجمعِ کلمات در اشعار این مقلدان چنانست که جمعی بیگناه در زندان
ستمگری گرفتار آمده، مغموم و مهموم پشت بهم کرده، خاموش و دردمند بر جاهایِ خویش نشسته اند
حال آنکه وضعِ همین الفاظ در اشعار اساتید عالیمقداری همچون سعدی، حافظ، نظامی و دیگران

که زادهٔ شرایط خاصهٔ زمان ایشانست تجمع افراد خانواده‌ای مهربان میماند که در جشنی باشکوه دستها بهم داده خندان وخشنود شادیها کنند.

عیب دیگر این کهنسرایان اینست که بهنگام سرودن شعر، موقعیت مکانی را نیز همچون شرائط زمانی بکنج فراموشی نهاده واغلب بدون درنظر گرفتن کیفیت وابعاد طبیعی سرزمین خویش بااستفاده از الگوهای توصیفی گذشتگان، بوصف وتعریف طبیعت میپردازند. تردیدی نیست که بهار سواحل خرم دریای خزر با بهار کرانه‌های خشک خلیج فارس ازین نظر که هریک ازین نقاط در موقعیت جغرافیائی خاصی قرار گرفته است، فرقها داشته وتفاوت عظیم گلها، گیاهها، پرندگان وسایر خصوصیات اقلیمی این دوسرزمین چنان آشکار است که هیچ بی انصافی حاضر بکتمان وانکار آن نخواهد بود. با اینوصف شاعر کهنسرای امروز حاضر بقبول این حقیقت نبوده وچنانچه اصرار ورزید، استدلالات علمی ومنطقی شمارا با هجو وقدح پاسخ خواهد گفت!

برای او بهار تبریز، کرمان، شیراز، خندق، مازندران، زاهدان

و هر نقطهٔ دیگری که بر نقشهٔ ایران و عالم فرض کنید یکسان و همانند ست . قصائد توصیفیه

او مثل یک عمل معین ریاضی در همه جا یک جواب میرسد ، اگر در جزیرهٔ خارک قمری یافت

نمیشود ، اگر در بندر عباس سرو نمیروید ، اگر در جندق کبک دری وجود ندارد و اگر در اهواز

جنگل نیست اشکالی ندارد . او بهار را از قصائد بهاریهٔ دیگران شناخته و چنین آموخته است

که برای توصیف این فصل باید بدون توجه بطبیعت هر محل ، واژه های بلبل ، صلصل ، قمری ،

کبک ، تیهو ، دراج ، باغ ، راغ ، کوهسار ، لاله ، سوسن ، خیری ، نسترن ، ارغوان ،

اشنبلید ، بستان افروز ، ضیمران ، اسپرغم ، سرو ، بید ، چنار ، وغیره را با همان تشبیهات

واستعارات مکرر ، در قصیدهٔ بالابلندی جای دهد .

برای شاعر کهنسرا ، هر وصفی تشریفات خاصی دارد که عیناً بایستی در سرودن

شعر رعایت گردد . اگر شما در اشعارتان از گلهای اطلسی و شاه پسند و یاس و کوکب و

مریم یاد کنید و یا بلبل را خداکرده با چشم خود بر شاخسار نسترن دیده به توصیف آن پرداخته

باشید در نظر وی مرتکب گناهی عظیم گشته اید چه در قاموس ایشان وظیفه و مقام و خصوصیات

هر چیزی معیّن گشته و نباید گامی از آن فراتر نهاد.

سرو آزاد است، سوسن ده زبان دارد، لاله داغدار است، بلبل بر گل سرخ می نشیند، صلصل بر چنار نغمه سرائی میکند، جای تذرو بر سرو است، شراب خون دختر رز است که از راه حرام آبستن شده و بکیفر این گناه بدست دهقان بقتل رسیده است، چشم و زلف معشوق را بهر رنگ باشد باید در شعر سیاه خواند، قد یار سرو است یا نخل است یا شمشاد، گفتگو از ساق و سرین یار مانعی ندارد ولی از بینی وی هر قدر هم ظریف و زیبا باشد نباید یاد کرد!... خلاصه آنکه هیچکس حق ندارد تا ابدالآباد دست ترکیب این بنا زده و یا با کوشش و مطالعات خویش مفاهیم و کلمات جدیدی بر این میراث که سالهای دراز در اثر خشک اندیشی این بازماندگان، از هر نوع تولید و افزایشی برکنار مانده است اضافه نماید. حال آنکه مسلماً نظر اساتید قدیم با این انجماد دائم همراه نبوده و مطالعهٔ ادبیات کهن که روزگاری در مدارج صعودی بوده است

صحت این مدعا را ثابت مینماید .

بیچارگیِ دیگرِ این کهنسرایان اینست که اکثراً بهنگامِ سرودنِ شعر از جزئیات منظومهٔ خویش ناآگاه بوده، بی داشتن اندیشه و پنداری منظم، بهدایت آن معانی متداعی که در نهاد قوافی نهفته است دست بکار ساختن و پرداختن مضامین میگردند مثلاً از تفکر بقافیه های جرس و مگس و عسس بیاد ناقهٔ لیلی و مشتاق مجنون دکهٔ حلوائی و شیرینی لب یار، عربده جوئی مست و مستی نرگس شهلا افتاده و گاه چنان شگفت میلغزند که در عمق قافیهٔ عدس، بسرزمین خرم بهشت پیوسته، از آدم بگندم و از گندم بدانه و از دانه بخال و از خال بسیاهی و از سیاهی بیاد تیرگی شب هجران میافتند، آنگاه باپرداختن این مضمون پوسیده که « از جور آن یار گندم گون بسبب گزیدن آن خال سیاه از بهشت وصال بدوزخ تاریک هجران افتاده اند » چنین میپندارند که دستِ سعدی را از پشت بسته و پشتِ حافظ را در این همچشمی بزمین آورده اند !

این شعر سرودن بدان میماند که سمساری عجول، در مرگ بزرگی مالدار

دارائی شگفت وی را بی هیچ سنجش و دید باز خریده ، با گشودن آن صندوقهای دربست و سربمهر بآرایش دکان محقر خویش پردازد ! روشنست که همواره سراسر اجزاء این خرید درخشان نخواهد بود و بسا ممکنست که از درون جعبه ای پر شکست ، ابریقی مسین ، داروئی ناشناس و یا ابزاری شگفت ، شماره فرای اموال بشمار گردد . این اجناس در حقیقت جایگزین مفاهیم نامأنوسی هستند که در قالب پاره ای قوافی فرتوت و نیمجان از قبیل « تنگزی » و « سعتری » قرار گرفته اند و شاعر کهنسرای امروز که بدون رعایت وقوف اجتماعی زمان در شهوت سوزان تقلید و اطاله کلام باستخدام آن میپردازد در بسیاری از موارد ناچار میگردد ذیل قصیده بشرح معانی آنان پرداخته ، همچون راهنمای باغ وحش ، صفت این حیوانات شگفت و قریب الانقراض را از پشت « قفس ابیات » بخوانندگان باز گوید ! حال آنکه الفاظ مزبور که اینک در اثر تغییر شرایط زیست لغوی سر به « کتب فرهنگ » نهاده و یا وحشی صفت در « بیغوله های سنگلاخ قصائد مغلق » مسکن گرفته اند ، در ادوار خاصه خویش رایج زبان بوده

و درک و شناختِ معانیِ آنان بر هر کودکِ ابجدخوانی آسان بوده است .

نقصانِ دیگری که بر طبعِ این کهنسرایان سایه افکنده است خودداری از

ورود بمضامینِ جدید و سرودن بر گلزارهای خرّمیست که بلبلِ خوشخوانِ هنرِ قدیم بدان

دست نیافته و یا از حوالیِ آن تبندی گذشته است . اگر نخواهیم این جمود عجیب را زادهٔ

کُندیِ احساس و ناتوانیِ طبعِ ایشان بدانیم باید چنین پنداشت که بعقیدهٔ این گروه ، شاعرِ

امروز نیز باید همچون گویندگانِ دیرباز مصنّفاتِ خود را با قصائدی چند در فلسفهٔ توحید

و نعتِ نبی و تشریحِ معراج و تعریفِ بهار و توصیفِ خزان و تمجیدِ اسب و تحسینِ شراب

و تشریفِ امیر و اندرز با بناء زمان و شکایت از روزگارِ غدار آغاز کرده ، پس از سرودنِ

یکسلسله غزلیّات ، مسمّطات ، قطعات ، رباعیات ، مطایبات و مراثی و پرداختنِ چند

مثنویِ طویل در شرحِ عشقورزیهای لیلی و مجنون ، وامق و عذرا ، شیرین و فرهاد ، یوسف

و زلیخا و سلامان و ابسال و احیاناً آوردنِ چند هزل و قدح و خلاصه ، تنظیمِ قطعاتِ مزبور

بترتیبِ حروفِ الفبا ، دامنهٔ درازِ این تکلیف را بپایان رساند !...

ایشان چنین می‌پندارند که اگر شاعرِ امروز برخلافِ سکوتِ تقریبیِ اساتیدِ قدیم در وصفِ مناظری از قبیلِ تافتنِ مهتاب بر یک قلعهٔ مخروبه و یا آتش سوزی در یک جنگل بلوط و یا برآمدن آفتاب از دریائی پرجوش و خروش لب بسخن گشود مرتکب گناهی گران گشته و بساحتِ پاک و تابناک گویندگانِ اساتیدِ کهن، اهانتی بس بزرگ کرده است و شاید نیز برآنند تا در لباس جانبداری از آثارِ ادبی قدیم، که بعقیدهٔ ما بی‌نیاز از مراقبتِ این متولیانِ کوته فکر، همچون پرستشگاهی باشکوه، همواره برجای مانده و خواهد ماند، از دسترسِ انتقاد دوری جسته و با تخته‌بند کردن «عطشِ هنریِ اینزمان» در قالبهای فرسودهٔ قدیم، در پناه سپرِ رویینِ اساتیدِ کهن از نیشِ منطقِ خرده‌گیران در امان مانند.

آنچه روشنست شیوهٔ کهن با تمام مضامین و استعارات و صنایع و لطائف گوناگون خود، همچون معدنی پربها در گذشت زمان، بدستِ

اساتید بزرگوار این فن استخراج گشته و تیشهٔ ژرفکاوِ نبوغ و کوشش این
گروه، گوهر نایافته ای که بتواند درین عصر، زینت بخش گردن عروسِ
ادب گردد درین معدن بر جای ننهاده است.

از آنطرف راه نیست

این سروشیست که در اثر تسلیم بدین حقایق آشکار، از آسمان رخشان الهام
در گوش بسیاری از هنرمندان جوان این قرن طنین انداز گشته و آنان را بی آنکه در شکوه و استحکامِ
آثار اساتید کهن گفتگوئی داشته باشند به جستجوی راهی تازه برانگیخته است.

چه باید کرد؟

باید برای دست یافتن بآن چشمهٔ پرجوش و زلالی که در پایان این بیراههٔ
سنگلاخ در انتظار سیراب کردن این قرن تشنه کام لبریز گشته است رنجِ فراوان برد، همان-
گونه که اساتید شعرِ قدیم برای ایجاد آثار جاویدان خویش خونها خورده در راه نصب و
تراش هر یک ازین هیاکلِ گرانسنگ که با شکوهی عظیم بر دروازه های قرون نشسته اند

رنجها کشیده اند .

مطالعهٔ اشعار و آثار هنری نیم‌قرن اخیر نشان میدهد که بسیاری از گوینده‌گان ، ادامهٔ این درجا زدنِ ادبی ! را بیش ازین جایز ندانسته ، کوشیده اند تا از طُرُقِ گوناگون ، تحوّل منظور را در ادبیّات معاصر انجام دهند . چنانکه امروز نیز پاره ای از سرایندگانِ جوان بتعقیب مساعی آنان پرداخته ، با ایجاد « نوسانِ هنری » زود گذری که بمجرّد پیدایش صحیح ترین راه ، بخودی خود برطرف خواهد گردید مقدّمات این تحوّلِ ضروری را فراهم ساخته اند .

آراء و عقاید مختلفی که تاکنون دربارهٔ این تحوّل اظهار و اعمال گردیده بقرار زیر است :

عدّه ای برآنند که بیانِ مشاهدات خارجی و کیفیّات نفسانی خاصی که زادهٔ شرایط محیطی این زمانست ، از راه استفاده از لغات و ترکیبات و اصطلاحات ادبی قدیم ممکن بوده و این ذخیرهٔ سرشار برای ادای اندیشه های نو آورد بخوبی کفایت خواهد کرد . روشن تر اینکه این گروه با تغییر دادن روح شعر که بعقیده نگارنده پایهٔ اصلی تحولست موفق

بوده ، انجام این منظور رابهیچ دخل و افزایشی در مصالح ادبی گذشته امکان پذیر

می بینند . برای اثبات نقائص این عقیده کافیست که کیفیت حرکات و اطوار یک رقاصه

نیمه عریان را که با اصول و ترتیبات جدید این فن در یک تماشاخانه ، گرم نمایشست با بیشان

بازنموده خواهش کنید دقایق و جزئیات این صحنه را در دایره الفاظ و

اصطلاحات ادبی قدیم برای شما توصیف نمایند . بگمان شبکه پررنگ و یا

نیمرنگی از پایکوبی و سماع صوفیانه برین توصیف سایه خواهد انداخت زیرا ادبیات

قدیم ما در اثر اوضاع اجتماعی آن ادوار از درک دقیق اینگونه رقصهای هوس

افروز محروم بوده و جز برای بیان کامل ترقصات عارفانه که از نقطه نظر کیفیت

تأثیر، در جهت مخالف این حرکات وسوسه انگیز قرار گرفته ، بوضع لغات و اصطلاحات نپرداخته است!

خلاصه اینکه امروز غیر از اصطلاحات پایکوبی و دست افشانی و یا

نظائر این عبارت که : « آن یار شیرین حرکات چه نیک میرقصد! »

برای بیان هر یک از حالات رقص جدید الفاظ و مصطلحاتی وجود دارد که بخودی خود

دخول در «بافت شعر قدیم» پرهیز جسته و قرار دادنِ اجباری این لغات در کنارِ الفاظی از قبیل مصطبه و مغبچه و دف و نای بدان میماند که تنی چند از بازیگران لوندِ سینما را با نیم‌جامه و پستانبند شنا برای آموختنِ «مسائلِ فقهیه» از راه تهدید و فشار بمحضرِ فلان عالمِ روحانی هستند!

نقص دیگر این طریقه آنست که هنر قدیم بعللی چند از ذکر کامل اسامی گلها، گیاهها، سبزیها، رنگها، پرندگان و سایر مظاهر طبیعت خودداری کرده و در نتیجهٔ این سکوت و دشواری شگفتی که زادهٔ کمبود لغات ادبی مورد نیاز است برای گویندگان باریک‌بین و حقیقت‌سرای این عصر فراهم کرده است. چنانکه اگر شاعر امروز بخواهد با ذکر کامل مشاهدات خویش، کلمات زرد خردلی را در غزل خود بکار برد و یا دامن فلفل نمکی معشوقه را با این ترکیب عامیانه توصیف کند یا داستان معاشقات خویش را در کنار مزارع سرسبز شبدر و باقلا با رعایت اسلوب کهن شرح دهد. در اثر بیرون بودن این لغات از فرهنگ ادبی قدیم، خواه ناخواه مجبور بسکوت گشته و در غیر اینصورت طعن و

لعن سایر گویندگان را که خود رندانه ازین تنگنا دوری جسته اند بجان خواهد خرید.

گروه دیگر با آوردن عمدی الفاظی از قبیل نایلون، ژلیت، کرست، ربدوشامبر، امپاس، ملگراف، تلویزیون، نارنجک، مسلسل، پیژامه و یا اسامی آرتیستهای خوشگل سینما در بافت شعر قدیم چنین میپندارند که دست بیک تحول ادبی زده و یا مثلاً با ساختن این مضمون که: «ازین پس بمناسبت اسفالت شدن خیابانها دیگر ناقهٔ لیلی در اثر اشکباری مجنون بگل نخواهد نشست!» زمام ادبیات جدید را در دست گرفته اند! حال آنکه مراد از تحول ادبی ایجاد شیوه ای بتمام معنی نو بوده و با اجرای این تفننات کودکانه در قلمرو شعر قدیم، تحول منظور انجام نخواهد گرفت.

این بدان میماند که کسی در آرزوی تهیهٔ لباس زیبائی درخور این زمان جبهٔ ترمه و مندرس اجدادی را از کنج صندوق بیرون کشیده، با کوتاه کردن آستین و دامان آن در حالیکه سوراخهای این لباس ها را با وصله های «نایلون» گرفته است،

سر بکوچه گذارد و از بینندگان متوقع باشد که ویرا «خوش پوش» و «آراسته» لقب دهند.
بدیهیست چنین کسی نه تنها تحسینی از این و آن نخواهد شنید بلکه در هر انجمنی خرده
انجمنهای ادبی این کشور قدم گذارد بانیشخند و سرزنش شدید حضار
مواجه خواهد گردید.

نگارنده سال گذشته برای تحلیل این موضوع و نیز اثبات این نکته که علت
توجه روزافزون وی بشعر جدید، ناتوانی در پرداختن اشعار قدیم نبوده بلکه صورتی منطقی
داشته است، باگنجانیدن عمدی و تفننی پاره ای از واژه های متداول جدید در بافت
شعر کهن قصیده ای ساخته است که با حذف مقدمهٔ اصلی، برای استحضار خوانندگان
در پایان این گفتار بطبع خواهد رسید. مطالعهٔ این قصیده نشان خواهد داد که این بن بست
کوتاه نیز تحول راه نبرده و انجام این منظور عالی جز از طریق ریختن اساس جدید
امکان پذیر نخواهد بود.

گروهی دیگر چنان سرگرم بافتن و پرداختن مضامین و پرده های جدید گردیده اند که وظیفهٔ

دیگر خویش یعنی انتخاب و ابداعِ الفاظ و ترکیبات خوشاهنگ و رسا را بکلی فراموش
کرده و با کاشتن این دانه های گرانبها در شوره زارِ الفاظ سست و سخیف ، بدست خویش
اندیشه های لطیف خود را همچون دخترانِ دلبندِ جاهلیت زنده بگور مینمایند .

در اینجاست که این گروه ، قواعد زبان فارسی را نیز بکنج فراموشی
نهاده ، با آوردن عباراتی غلط از قبیل « روزانش زمستانی » بجای « روزهای زمستانش »
افکار زیبای خود را چنان پیچیده و مغشوش بیان میکنند که درکِ کاملِ مفاهیم آن بی حضور
و هدایت شخص ایشان برا حدی میسر نخواهد بود . حال آنکه افتخار پیشقدمی در راه شعر جدید
از آنِ سردستهٔ این گروه بوده و اشعار نخستین وی نیز تا حدی از این عیوب بر کنار مانده است.

نتیجهٔ سودمندی که از مطالعهٔ عقاید و روشهای مختلف فوق بدست میآید اینست که
با طرد دو رویهٔ نخستین باصلاح و تکمیل طریقهٔ آخر بپردازیم و از راه ریختن معانی تازه
در قالب الفاظ و عبارات جدید و خوشاهنگ دست بکار ساختن شعر نو گردیم . با
اینوصف نگارنده درباب دقائق و شرائط اینگونه اشعار ، نظریاتی دارد که زادهٔ تجربیات

ومطالعات و مباحثات ادبی وی بوده وبساکه دانستن وبکاربستن آن توشه ناچیزی

برخوان نوسفران این راه تواند بود ازاینرو باذکرمثالهای لازم بشرح مواردی چند

ازین نظریات مبادرت میشود :

۱ـ هماهنگی دقیق اوزان و حالات

بدینمعنی که بااختیار وانتخاب بجوری درخور حالات وکیفیات هرشعر

بتقویت آن پرداخته ، برخلاف بسیاری ازاشعارقدیم خصوصاً مثنویهای درازکه همه چیزرا

ازتولد گرفته تاعشقبازی وعروسی ومرگ دروزن معیّنی شرح میدهند ، برای توصیف هریک

ازحالات گوناگون زندگی ازقبیل قایق رانی ، شترسواری ، مسافرت باترن و یا پرداختن

مناظرطبیعی ، وزنی شایسته ومتناسب باآن بکاربریم . بنابراین چنانچه گوینده‌ای مرگ

پدررا دروزن عروضی رجزمخبون یا به بیانی خودمانی تر درچهارمفاعلن بسراید ،

هرچند درانتخاب کلمات پرسوز ومضامین حزن انگیزدقت نموده باشد ، چون این وزن

اصولاً مناسب توصیف حرکات تند ویاطرب انگیزبوده وتأسف و اندوه راچنانکه باید

انعکاس نمیتواند داد. شعر مزبور از نظر یک شعر نو درخور ایراد و انتقاد خواهد بود.

۲- تازگی مضامین و تشبیهات و استعارات

منظور اینست که در ساختن و پرداختن اشعار جدید، بجای استفاده از فراش باد صبا که اینک همچون نامه رسانی فرتوت مستحق بازنشستگیست! و یا تکرار تهوّع انگیز نظائر این مضمون که با همه بینوائی از برکت یاقوت سرشک توانگر شده و از دولت اکسیر عشق چهری زرّین یافته ایم، بسراغ مضامین و استعارات جدید شتافته، از آوردن تشبیهاتی از قبیل قدسرو، لب لعل، زلف سنبل، نارپستان، موی میان و طاق ابرو که در اثر نسخه برداری فراوان گویندگان کوتاه طبع، از اوج شامخ ابتکار بحضیض سیاه ابتذال افتاده است خودداری کنیم. ضمناً باید توجه داشت که وصف عشقبازی پروانه با لامپ الکتریک و یا مضامین دیگری از این قبیل، شعر نو نبوده و با تعویض هیزم پیشگان این نمایشنامه های مبتذل ادبی، تفاوت محسوسی در تأثیر ملال انگیز آن روی نخواهد داد.

۳- بیقیدی گوینده در بکار بردن صنایع بدیعیّه

تردیدی نیست که تقیّد باین صنایع، نیروی اندیشه و توجّه گوینده را که در شعر جدید باید بیش از پیش مصروف یافتن مضامین و الفاظ بکر و درخشان گردد، بنسبت زیادی کاهش خواهد داد و چنانچه او نیز بخواهد مانند گویندگان کهنسرا که اکثراً باین درد بیعلاج دچار میباشند، دنبال هر درازی یک کوتاه و دنبال هر دوئی یک سه و دنبال هر شیرینی ولو شیرینی بدطعم شیرخشت باشد یک فرهاد بگذارد، هرگز نخواهد توانست سراسر افکار خویش را بقالب شعر ریخته و با دعوت ازین میهمانان لوس و سمج عرصهٔ محدود نظم را بر ساکنین اصلی ابیات تنگ خواهد کرد. بدیهیست چنانچه صنایع شعری مزبور، همانگونه که بدون توجّه و لجاج گوینده در بسیاری از آثار اساتید کهن راه یافته اند، قدم بخانهٔ شعر جدید گذارند، قدمشان بر چشم و منزلشان مبارک خواهد بود!

۴- پرهیز از آوردن «سکته» در اشعار

پوشیده نیست که سکته نتیجهٔ تبدیل هم‌ارز هجاهای میزان و یا میزانهائی از

اوزان عروضی بوده و بهمین مناسبت گویندگان قدیم آوردن آنرا جایز شمرده‌اند و آن چنانست که مثلاً در وزن شعر بازا یک هجای بلند دو هجای کوتاه و یا بالعکس قرار دهند همچنانکه در مصراع اوّل شعر زیر برخلاف مصراع دیگر، هجاهای کوتاه سوّم و چهارم ازمیزان اوّل بحر، بهجاء بلند تبدیل یافته و درنتیجه لطمه ای بتمامیت بحر مزبور وارد نیامده است:

بگرفتم زنارش در پای وی افتادم
گفتم چکنم جانا، گفتا که نمیدانی؟

مطالعهٔ آثار کهن نشان میدهد که این تبدیل، در غزلیاتی که معمولاً برای سرودن و پرداختن آن، زمان بیشتری در دست شاعر بوده است کمتر راه یافته و بیش از هر جای دیگر در قصائد بکار رفته است. شاید علت این بوده است که گویندگان قصیده سرا که اغلب در ملازمتِ پادشاهان بوده اند در اثر تعجیلی که در بیان مناظر و وقایع، از قبیل توصیف فلان فتح و یا ستودنِ مهارت امیر در شکارِ فلان جانور

داشته اند. از تطبیق کامل جزئیات کلام با اوزان باز مانده و در نتیجه این سُنّت شعری

را از خود بیادگار گذاشته اند.

آنچه مسلّم است سکته شعری با وجود جواز حقانیتی که از دست

قانونگذاران شعر قدیم دریافت داشته است در گوشهای دقیق و زیبا پسند

چندان خوشایند نبوده و اساتید بزرگوار غزل نیز حتّی الامکان از استعمال

آن پرهیز جُسته اند. همچنانکه در سراسر اشعار حافظ شاید بیش از چند بار این

سکته بکار رفته باشد، بر شاعر نوپرداز است که با حوصله و دقّت فراوان دست بکار پرداختن

ابیات گشته و با پشتگرمی مجاز بودن سکته، خوشاهنگی ذاتی اوزان را دستخوش نخستی

و سبکی ننماید.

۵- پرهیز از آوردن قوافی و ردیفهای دشوار

این مرض نیز در جامعهٔ کهنسرایان شیوع داشته و اکثر این گروه برای

اینکه مانند قهرمانان «هالتر» با برداشتن وزنه های سنگین‌تری عرض وجود نمایند،

خویشتن را بسنگلاخ قوافیِ دشوار و یا ردیفهای مشکلی از قبیل نوشکفته و دلبر مهر آینه میاندازند و غالباً بی آنکه از عهدهٔ این «ریاضتِ ادبی» برآیند از همان بیت دوّم وسوّم ؛ بسنگر «پرت گوئی» نشسته و یا تارزان صفت ، سوار بر قافیه های «نامأنوس وجنگلی» بمیدان سخن میتازند !

باید دانست که منظور اصلی این گروه از پرداختن این اشعار «بیان افکار» نبوده بلکه فقط شهوت ابراز ادارند که با قطار کردن شصت نوشکفته و یا هفتاد دلبر مهر آینه که همچون کالاهای منحصر و همانند عمده فروشان بی هیچ تفاوت و رجحانی بر سر هم چیده شده است نیروی «زُمخت بافی» خویش را مثل آسیا بچشم حریف کشند .

بر شاعر تازه سراست که از شرکت درین «کارناوال مهیب ادبی» پرهیز جُسته ، با انتخاب قوافی و ردیفهای مستعد و آشنا به بیان مکنونات خویش پردازد .

٦- ایجاد ترکیبات تازه و خوشاهنگ و استفاده از لغات زنده ای که بدست فراموشی سپرده شده است .

کسانیکه کم وبیش در راهِ سرودنِ شعرِ جدید گام برداشته اند از حقیقتِ

این نکته بخوبی آگاهند که مایهٔ لغوی ادبیات قدیم برای پرداختنِ مضامین و مفاهیم جدید

کافی نبوده و توجه نداشتنِ دقیق گویندگانِ آن اعصار به بسیاری از واقعیات باعث

آن گردیده است که نام این «حقایق» از دفتر ادب بیرون افتاده، دستخوش تصرفات و

تبدیلات محلّی گردد. همچنانکه درین میراث ادبی، از آنهمه حالاتِ گوناگونِ

دریا، جز نامی چند از قبیل موج و گرداب بدست ما رسیده است. حال آنکه

در ادبیات بسیاری از ملل دقیق و اندیشمند که از نظر موقعیت جغرافیائی نیز بیش از ما

بدریا دست نداشته اند، برای هریک از حالات موج و یا سایر مظاهر دریا،

اسامی جداگانه ای وجود دارد که برخلاف نامهای مختلف و مغشوش محلّی که معمولاً در محل

دیگر محتاج بشرح معانی میباشند حیثیت ادبی داشته، گوینده و نویسنده را در

ادای مطلب بآسانی یاری میدهند.

بی پرده تر اینکه چنانچه الفاظ شحنه، محتسب، مصطبه، دلق،

مغبچه، خرقه، حله، منادی، شاطر و نظائر فراوان اینها را نیز که مورد استعمال چندانی در شعر جدید ندارند، ازین «میراث ادبی» خارج کنیم دچار کم مایگی غریبی خواهیم شد.

اینجاست که باید گویندگان جدید بیاد «ازیادرفتگان جهان سخن» افتاده و یا با استفاده از قواعد زبان پارسی، از طریق ایجاد ترکیبات صحیح و سودمند، برفع این تنگی همت گمارند. هم چنانکه نگارنده با آوردن ترکیبات رازگستر، شب نورد، خودفریب، پنهان گریز، خونجوش و نظائر اینها تا حدودی دامن گفتار را از چنگ تنگگیر جملات و عباراتی که معمولاً در آثار مضیقهٔ ادبی فوق جانشین این ترکیبات میگردند بیرون کشیده است.

در مورد بازخواندن لغات ازیادرفته نیز این توضیح لازمست که این دسته از الفاظ با لغات مُرده تفاوت بسیار داشته و استفاده ازین طریقه جز از راه احاطه بر ادبیات قدیم و اطلاع کامل از چگونگی تغییرات و تحولات لغوی امکان پذیر نخواهد بود.

بنابراین چنانچه گوینده‌ای واژه‌های «بوسیدن» و «اوباریدن» را وارد اشعار جدید نماید بسبب داغِ مرگی که براین الفاظ خورده است نه تنها موفق بترویج مجدّد آنها نخواهد گردید بلکه گفتار خویش را نیز برای همیشه پیچیده و مغلق خواهد نمود حال آنکه استعمال الفاظی از قبیل «تگناب» و «سکسایه» که با وجود دور ماندن از دسترس گویندگانِ قرونِ اخیر همچنان زنده و با نشاط مانده اند کمک مؤثری باز دیاد سرمایهٔ لغوی این زمان خواهد بود.

ضمناً بر گویندهٔ نوپرداز است که در صورت ضرورت شدید با دقّت وافی در الفاظ عامیانه والسنهٔ گوناگون محلّی زیباترین واژه‌های مورد نیاز را از میان کلمات مشابه المفهوم انتخاب کرده، آرام و لغزان وارد عرصهٔ سخن نماید.

۷- شناسائی و انتخاب بهترین کلمات

در فنّ شعر، کلمات خوش آهنگ بتارهای کوک شدهٔ سنتوری میماند که در زیر زخمه‌های رامشگر بصد احساسات گوناگون و برانگیزندهٔ احساسات گوناگون ویرا برشونده بازنمایند. بدیهی است هریک از سیمهای ساز، آهنگی خاص داشته و تنها هنر تلفیقست که میتواند از طریق

پیوند گوناگونِ اصوات اصلی و فرعی برای همیشه با ایجاد نغماتی فرحزا، غم انگیز، نوازش بخش و یا قطعاتی خونجوش و مهیج پردازد. بنابرین باید پیش از هر چیز با گرد آوردن الفاظ زیبا و خوشاهنگ بکوک کردن تارهای سخن کوشیم تا بعداً بتوانیم تلفیقات و مضامین هنری خویش را از راه نواختن در این ساز غنیاً بخواننده و یا شنونده منتقل نمائیم.

تردیدی نیست که اگر سازی ناکوک را بدست افسونکارترین آهنگسازان و نوازندگان جهان بسپارند از زیر مضرابهای هنرمندانهٔ وی جز نوای مرگ و شیونِ سرد چیز دیگری بگوش نخواهد رسید. هنرمند چیره دست آنست که تلفیقات و ابتکارات هنری خویش را در سازهای ناکوک ننواخته و همانگونه که استاد بزرگوار سخن، حافظ باین راز دقیق دست یافته است با ریختن مضامین بدیع در الفاظ درخشان و خوشنوا آثار خویش را از زیر خاکریزِ دیوارهای پوسیدهٔ قرون بدر برده مخلّد و جاوید دارد.

رویهمرفته کلمات برسه قسمند. گروهی مانند ایاغ و سغراق و مستعجل در اثر وجود پاره‌ای مقتضیات از قبیل آمیختگی زیاد پارسی قدیم با زبانهای عربی و ترکی و غیره

که اینک بدلائلی از نسبت آن کاسته شده است در ادبیات کهن، صورتی مقبول خوشایند
داشته و اکنون نیز همچون هنرپیشگانی فرتوت و بنام، با از دست دادن چالاکی و زیبائی
دوران جوانی، در انتظار مرگ زودرس خویش در جامعهٔ سخن باقی مانده اند.

بعقیدهٔ من استخدام اینگونه کلمات که اینک خواص پیشین خود را از دست
نهاده و حالتی سخت سنگین بخود گرفته اند، در شعر نو جایز نبوده و تا آنجا که بتوانیم از واژه های
پارسی خوشاهنگ و معادل این الفاظ که در عین حال مصطلح امروز بوده و توانند بود، استفاده
کنیم نباید دست اینطایفه را در کار گذاشت روشنست که در غیر اینصورت از آوردن آنها گزیری
نخواهد بود.

دستهٔ دوم کلماتی هستند که از نظر کیفیت نگارش و آهنگ ظاهری نیکو و از
با اینوصف ادبیات قدیم، جز در موارد خاص، ایندسته را بسبب قبح و یا ابتذال معانیشان بچشم
بینیازی نگریسته و آنها را همچون فرومایگانی خوبروی از قلمرو خویش بیرون نهاده است و مسلماً
در شعر جدید نیز قابل استفاده نخواهند بود.

دستهٔ سوم الفاظی از قبیل افسانه، افسونگر، نیمروز، نیمرنگ و دلاویز میباشند که ظاهر و باطنی بس دلپذیر دارند. اینان بیاران خوبروئی میمانند که در عین صفا دیدهٔ دوستداران را نیز بدیدار خویش روشن میدارند. بر گویندگان نوپرداز است که با جمع و تکثیر نظائر و ترکیبات این گروه، به بیان افکار بدیع و لطیف خویش پردازند. ضمناً باید متوجه بود که تکرار فراوان و مخصوصاً بیمورد این کلمات که در اثر دلپذیری معانی و آهنگشان طرف علاقهٔ مفرطِ بسیاری از گویندگان و نویسندگان جوان واقع گردیده‌اند صحیح نبوده و چنانچه این وضع ادامه یابد دیر یا زود «چین و چروک ابتذال» صورت زیبای این گروه را نیز منفور و ملال انگیز خواهد نمود.

۸ - خودداری از پوشال گذاری در بحور

بدینمعنی که شاعر نوپرداز، برخلاف بیشترِ کهنسرایان که پس از قرار دادن الفاظ لازم، در محفظهٔ اوزان عروضی، فواصل خالی فیمابین را بشیوهٔ صندوق بندی مشروبات الکلی! با پوشالهای ادبی اتباع و حروف بی خاصیت و یا قطار کردن

واژه های مشابه المعنی ، زور چپان مینمایند حتی المقدور ازین عمل پرهیز جسته

بلکه همچون تراشکاری چیره دست با دندانه کردن الفاظ مورد نیاز حداکثر استفاده را

از فضای محدود اوزان بنماید . بنابراین چنانچه شاعری برای بیان آوارگی خویش

مثلاً چنین بسراید که : آواره و سرگشته و سرگردانم این مصراع از نظر «شعر جدید»

شدیداً قابل انتقاد بوده و بوی خواهند گفت که هریک از کلمات آواره و سرگشته

و سرگردان تنهائی برای بیان منظور وی کافی بوده است .

۹- توصیف دقیق حالات و مشاهدات

این فقره از اهم وظائف گویندگان نوپرداز بوده و در حقیقت روح

شعر نو جز ازین طریق در کالبد الفاظ و عبارات دمیده نخواهد شد .

پر واضحست که جملاتی از قبیل پایم درد میکند و یا طاوس زیباست

بیشتر جنبهٔ خبری داشته و همان تأثیری را که درد پا و یا زیبائی طاوس در گوینده

کرده است بشنونده و یا خواننده انتقال نمیتواند داد .

مفاهیم مزبور یا هر مفهوم دیگر ، هنگامی از نظر شعر نو مقبول و رسا

خواهد بود که با قلم توصیف رنگامیزی شده ، همان تأثیر را در طرف ایجاد نماید .

مثل اینکه گفته شود درد پا زادهٔ نقرس ، روماتیسم ، اصابت گلوله و یا کوفتگی راه بوده

و دردمند را چنین و چنان بستوه آورده است .

همچنین در اظهار قشنگی طاوس باید بتوصیف دقیق این زیبائی پرداخت

زیرا تردیدی نیست که اطلاق زیبائی ، بر همسر پرنس علیخان ، آثار

لئوناردو وینچی ، سواحل مازندران و یا چاپ عالی فلان کتاب نیز صادق

بوده و نمیتوان از خلال صفت «زیبا» حالت طاوس را چنانکه بیننده

دیده است در نظر مجسم نمود .

بر شاعر تازه سراست که مدرکات خویشرا از راه توصیف دقیق ، بخوانندگان

انتقال داده و مثلاً بجای اظهار طوفانی بودن دریا ، پردهٔ طوفان را چنانکه خود یافته است

در چشم آنان جلوه گر سازد . در اینجا ناچار بتوضیحست که چنانچه اینگونه توصیفات دقیق

جز در پیرامون موضوع اصلی شعر داده شود و درباره تمام و یا بیشتر اجزاء سخن رعایت

گردد، علاوه بر اطالهٔ بیجای کلام، درخشندگی موضوع اصلی نیز تحت الشعاع موضوعات

دیگر قرار خواهد گرفت و در نتیجه منظومهٔ مزبور همچون مینیاتورهای قدیمی، که در آن

همه چیز حتی تک تک برگهای درختان نیز باریزه کاری حوصله فرسائی کشیده شده است

در خواننده تأثیری ملال آور خواهد بخشید همچنانکه این بیماری، گریبانگیر عده ای از نثرنویسان

حاضر گشته و داستانهای آنان را همچون چهرهٔ عروسان قدیم در زیر خال و پولک توصیفات

بیجا، کودک پسند و بدنما ساخته است.

اینک با ذکر این نکته که بیان شرایط و جزئیات **شعرنو** از نظر

نگارنده، نیازمند تفصیل بیشتر بوده و از گنجایش این مقدمه بیرون است باانتقاداتی که تاکنون

دربارهٔ اینگونه اشعار بعمل آمده پاسخ میگوئیم.



۱- ایراد عده ای اینست که اشعار جدید برخلاف آثار ادبی کهن از

آمیزش با موسیقی پرهیز جسته، نمیتوان آنها را با آواز همراه نمود. این صحیحت
اگر فلان قطعهٔ توصیفی جدید را در بیات ترک و همایون و یا هر دستگاه دیگری با آواز
«خوانده» وگاه و بیگاه در فواصل آن دِل ادِل کنان، «امان یار» و «حبیب دل»
گویند مسلماً چیز خوبی از آب درنخواهد آمد. علت اینست که دستگاههای موسیقی
قدیم نیز همسال اشعار کهن بوده و در حقیقت برای تجسم و تقویت همان آثار بوجود آمده است،
ولی آیا نه اینست که موسیقی ما نیز از چندی باینطرف با شکستن طلسم ردیفهای دراز
براهی تازه افتاده و با توجه بیشتری به ضربهای مختلف و تقلید و تجسم اصوات و حالات
گوناگون موجود در طبیعت همدوش شعر جدید، گامهائی درین راه برداشته است؟

دقت مختصری درین باره نشان خواهد داد که موسیقی جدید نیز میتواند همان
نقش اجدادی را در همراهی با شعر بازی کرده و بی آنکه این هنر را بنده و ار بخدمت
خود گمارد، از طریق پرداختن آهنگهای جدید و متناسب، همانگونه که در فرنگستان معمول
است برنگ آمیزی و تجسم اشعار پردازد.

۲- گروهی نیز کوتاه و بلند بودن مصرعها را در پاره ای از قطعات جدید عیب اساسی این شیوه دانسته، از راه هو کردن اینموضوع، شیوهٔ گویندگان نوپرداز را بباد انتقاد میگیرند. حال آنکه شکستن اوزان عروضی در ادبیات قدیم سابقه داشته و توجه بسیاری از هنرمندان کهن بساختن «مُستَزاد» دلیل آنست که تازه جویان گذشته نیز با ابتکار موافق بوده‌اند. چیزی که هست این نطفه در اثر محافظه کاری گویندگان قرون اخیر از رشد طبیعی بازمانده و از صورت «مُستَزاد» قدمی فراپیش ننهاده است.

بدیهیست گویندگانی که جز از طریق قواعد عروضی بافزایش و نقصان بحور پرداخته، بدون درنظر گرفتن بندهای طبیعی این «نی» قلمتراش هوس خود را برهرجای آن که بخواهند فرود میآورند کار صحیحی انجام نداده دیر یازود در اثر داوری اجتماع و تذکر هنرسنجان بیغرض، بخطای خویش واقف خواهند شد.

۳- و امّا در موضوع اشعار بی قافیه که در اصطلاح جهانی امروز شعر سپید،

یا شعر آزاد نامیده میشود باید دانست که اینگونه اشعار نیز همچون نمایش نامه ها و یا اشعار اُپرائی ، در ادبیات ملل راقیهٔ جهان وجود داشته و بی توجهی ما در گذشته باین رشته از ادبیات که امروز مانند بسیاری از مظاهر تمدن غرب از قبیل برق و سمفونی و تئاتر و رادیو پا بکشور ما گذاشته است دلیل محکومیت و تبعید آن نمیتوانند بود ، خاصه آنکه پایهٔ اینگونه اشعار بر شیوائی الفاظ و اصطکاک خوشایند آنان قرار گرفته و در گوشهای مأنوس و آشنا طنینی بس دلاویز دارند .

٤ - در مورد تغییر محل قوافی و همچنین خودداری اغلب گویندگان جدید از ساختن اشعار پر قافیه از قبیل قصاید و قطعات بلند نیز انتقاد بسیار شده است .

پاسخ اینست که شاعر نوپرداز با اتخاذ این روش در بیان افکار خود آزادتر بوده ، برخلاف اغلب کهنسرایان که معمولاً در اثر تقید بکثرت و نظم قوافی بجای ادای مقصود بدست انداز تداعی معانی میافتند ، میتواند ، با آسانی بیشتری بتوصیف ملهمات خویش پردازد . روشنتر اینکه در اغلب اشعار قدیم ، قطار

مضامین و الفاظ از خود اراده ای نداشته طفیلی و دنباله رو لکوموتیو قوافی میباشد حال آنکه در شعر جدید ، اگر نه بطور کامل ، دستکم تا حدّی این نقیصه مرتفع گردیده است .

۵ - ایراد جمعی نیز اینست که درک و فهم کامل شعر نو برای کسانی که نخستین بار از راه قرائت و یا استماع با اینگونه اشعار مواجه میشوند بآسانی میسر نبوده و برای رسیدن بعمق این اشعار بایستی دستکم دو سه بار با دقّت بر آن مرور نمود ، پاسخ این ایراد نسبتاً بجا اینست که شعر نو نیز مانند هر چیز تازه ای کلیّه خواص خود را در وهلهٔ اوّل بر نا آشنایان آشکار نساخته و در عین حال پس از زمان کوتاهی صورت رواج خواهد گرفت همچنانکه هم اکنون روشن کردن رادیو و گرفتن ایستگاههای مختلف فرستنده که روزی باعث اعجاب و حیرت طبقات دوّم و سوّم اجتماع میبود برای کلیّه افراد بسهولت امکان پذیر گردیده است . در پایان نظر خوانندگان را باشعاری که پس از چاپ قصیدهٔ موعود ، در قسمت دوّم کتاب خواهد آمد معطوف داشته ، بی آنکه ادّعائی در شناساندن این اسلوب

بعنوان اُسلوب کامل شعر نو داشته باشد اضافه مینماید که اشعار مزبور ، خوب
یابد ، مورد توجه جمعی از هنردوستان و گویندگانِ نوپرداز قرار گرفته و نیز در طبع
توارد پذیر چند تن از هواداران شعر جدید چنان تأثیر بخشیده است که با انتقال یکپارچه و
بیغرضانهٔ بسیاری از موضوعات و مضامین و حتّی مصارع آن نهایت علاقمندی خود را
به پیروی از این شیوه ابراز داشته اند ، بدیهیست اشعار مزبور دفعةً ساخته نشده بلکه هر
یک از آنها از نقطه نظر دوری و نزدیکی با سبک کهن واجد خصوصیاتیست که با قید
تاریخ انشاد ، از لحاظ خوانندگان خواهد گذشت .

فریدون توللی - شیراز - باغ نصریه
١٤/٧/٢٩


قصیده

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کیست این دلبرِ غارتگرِ یغمائی ؟

که بر آشفته دل شهر بشیدائی

شهره در شنگی و شنگولی و سرمستی

فتنه در خوبی و زیبائی و رعنائی

پارسی گوی و بِرُخ چون مَهِ «پارسی»

آتشین خوی و ببر چون بت بودائی

گاه در کسوتِ ترکانِ سمرقندی

گاه در صورتِ خوبانِ بخارائی

گاه عینک زده بر دیدهٔ شهرآشوب

پاک قِرتی شده و جلف و «اُروپائی»

گاه «پیرامه» بتن کرده و استاده‌ست

لبِ آن باغچه با «کفشکِ سرپائی»

گاه بربسته بشوخی بکمر زُنّار

تنگ، بر شیوهٔ شوخان کلیسائی

گاه، مردانه بپا کرده یکی شلوار

همچو در صومعه طفلانِ برهمائی

گهَ به تُنبانِ لُری دست‌فشان از شوق

گرمِ چوپی شده در لحنِ نکیسائی

چشم بر نقدِ روان دوخته بس مشتاق

همچو بر وجه سند، ناظرِ دارائی

قدِ سروَش بسیَه جامه چنان ماند

که بتاری و بلندی شب یلدائی

لب لعلش ، بفسون مُهرِ فراموشی

زده بر معجزِ انفاس مسیحائی

بُرده صد بار بخواری گِروَ از سنبل

زلف بورش بپریشانی و بویائی

عطرِ گیسویِ سمن بویِ دلاویزش

طعنه‌ها بر زده بر سوسنِ صحرائی

نرگس از شیوهٔ چشمان فسونبارش

شرمسار آمده از مستی و شهلائی

کهربا چشم و سبکروح و سبکرفتار

چون بهنگام طرب دلبر ترسائی

مست و سرمست، چو بر رقص خروشِ امواج

صُبحدم غنچهٔ نیلوفرِ دریائی

گردن و سینه‌اش از لطف بدان ماند
که بتی عاج تراشند بزیبائی
گفتِ شیرینِ هوس بخشِ نمک بیزش
سخت جانبخش‌تر از نغمهٔ لالائی
چو درآید بسرود از سرِ سرمستی
دلِ خلقی بفریبد بخوش آوائی
نقدِ جان میبرد از هستیِ مشتاقان
ساقِ سیمینش در آن دامنِ مینائی
در همه شهر دلی نیست که این سرمست
نربوده‌ست به کَشّی و دلارائی
کس ندیدم که بر این لعبتِ شیرینکار
ننهاده‌ست بحسرت دلِ سودائی
بفسون، جذبهٔ دیدارِ دل انگیزش
باز گرداند دلِ پیر به برنائی

ای بسا خاطرِ آشفته که از مستی
بکمنداست در آن زلفِ چلیپائی
کیست، این کیست که اینگونه بدلبندی
از منِ خسته ربوده ست شکیبائی
آفتابست مگر، کز نگهش اینسان
مردمِ دیده فرومانده ز بینائی
یا مگر زهرهٔ زیباست که همچون روح
بزمین آمده از عالمِ علیائی
یا که خود آینهٔ صُنعِ خداوندیست
که چنین هوش فریبست و تماشائی
یا مگر صورتِ جان پرورِ اُمّیدست
که برون آمده از شکلِ هیولائی
راز او، کس نخرد، در نتواند یافت
که وجودیست فسونکار و مُعمّائی

دل نیارم که از آن طرّه بدارم باز

که برآورده سر از شوق به رسوائی

غارت اینست، دریغا که سمرگشته‌ست

غارت ترکمن و «نهضت قشقائی!»

فتنه اینست، فسوسا که هدر بوده‌ست

فتنهٔ رومی و چنگیزی و ختائی

خون مخلوق چو این ترک نیفشانده‌ست

هیچ روئین تن مردافکن هیجائی

وای از آن صورت دلبند بشیرینی

آه از آن قامت طنّاز بوالائی

گر ببازار بدینگونه خرام آرد

خلق واله کند از صورت عذرائی

نرخ شکّر شکند گر نفسی از لطف

لب شیرین بگشاید بشکرخائی

قیمتِ مُشک بدان طُرّه فرود آرد

خاک بیزد بسرِ عنبرِ سارائی

وز دمِ مُهرهٔ مِهرش بفسون چون برگ

نان در اُفتد زبرِ تختهٔ نانوائی

پیش گیسوی سمن سایِ دلارایش

یاسمن کیست که آید بسمن سائی

شهد در کامِ خلایق چو شرنگ افتد

گر نهد پای بدان دکّهٔ حلوائی

گل شکر کیست که با او زند از خوبی

لافِ شیرینی و همسنگی و همتائی

اوست شاه دل و با حُسن وی این خوبان

دلقکانند و عروسانِ مقوّائی

اوست خورشیدِ سپهر دل و من مشتاق

بسته بر طلعت او دیدهٔ حربائی

بادهٔ جز خونِ دلِ خویش نپیماید

آنکه شد خسته در این بادیه پیمائی

بام تا شام کشد ناله ز ناکامی

شام تا بام کُنَد گریه ز تنهائی

دل مجنون من ای بس که بشور آورد

آن جمالِ خوش و آن طلعتِ لیلائی

نه چنان ریخت بنایِ دلِ من بر خاک

که مَرَمّت کُنَدش قدرتِ انشائی

ای خوش آنروز که از فرّ و شکوهِ بخت

بود در خانهٔ عزلت، دلِ هرجائی

نقدِ دل بود بدست من و عقلِ من

پاسبان بود بر این مُکنت و دارائی

نه چو امروز که بگسسته عنان هرسو

میرود خاطر سرگشته بخودرائی

نقدی بخشد و خرسند که در فرِ جام

سودها خفته در آن وعدهٔ فردائی

روز دیگر چو پی وصل و طلب خیزد

سخت حاشا کُنَد آن دلبرِ حاشائی

بارها گفته ام ای دل بعبث مگریز

در سلامت شو و خوشنامیّ و دانائی

من ندانم که چه بوده ست و چه خواهد بود

حاصلِ اینهمه زاریّ و گهرزائی

گیرمت دامنِ مقصود، بچنگ افتاد

یارِ آسوری و سیمین برِ خُلفائی

یا گرفتی بطرب زلفِ بُتی سرمست

گوش بر نغمهٔ «محجوبی» و «طاطائی»

تو نئی حاتم و حاتم اگر اینسان بود

کی توانست شدن شهرهٔ یکتائی

آزمودند ، دمی بیش نخواهد ماند
عزّتِ یوسفی و حُسنِ زلیخائی

تو ادیبیّ و بسی فایده باید جُست
زین سُخندانی و دانائی و مُلّائی!

نه گدائی تو ، به بیهوده منه از دست
حشمتِ برتری و شوکتِ پاشائی

درِ هر مصطبه بر خاک چه خُسبی زار
تو که داری بدرون خرگهِ دیبائی

بهوس، بندهٔ هر شوخ نباید گشت
سروری جوی و گرانسنگی و آقائی

نخِ یک لات بنجش چو قصیر اُفتاد
چه بری سود ز دولائی و سه لائی

باز بینم که شرر میکَشدم از جان
شعلهٔ عشق ، چنان آتش سینائی

کیست این فتنهٔ خدا را که بقتلِ دل

برکشیده ست کمرِ ترکشِ جوزائی

تاخت برجانِ من آورده به تردستی

بند بر هوشِ من افکنده بجولائی

دلِ چون موم ، در این معرکه معلومست

که چها بیند از آن پنجهٔ خارائی

نه عجب گر رود از دستِ غمش از یاد

حُرمتِ دایگی و منزلتِ دائی

اُلفتِ خویشی و برغیرِ وی اندیشی

مایهٔ مادری و پایهٔ بابائی

یا در اُفتد بسیه چالِ غمِ حرمان

مرغِ خوشخوانِ دل از اُوجِ ثریائی

پیش او خاکِ ره و بادِ سبکسارست

قهرِ چنگیزی و سرپنجهٔ یاسائی

هر طرف، سخت و بیکبار همی چرخد

همچو بر محورِ روئین دَرِ لولائی!

نام آن دلبرِ عیّار، نیارم گفت

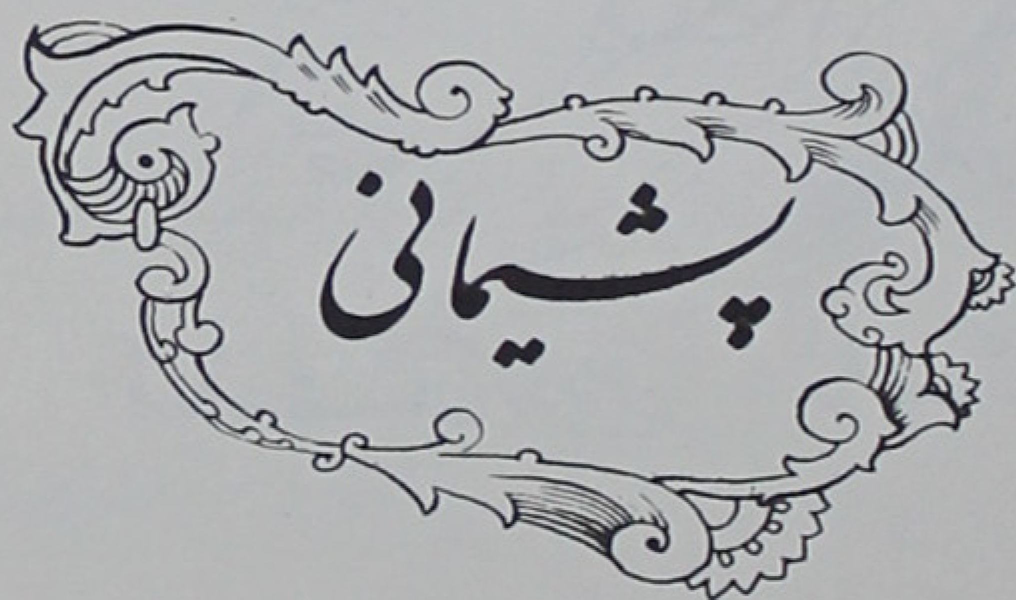
که بلائیست شررگستر و یغمائی

اینقدر هست که بر گردنِ من از مهر

تاری افکنده از آن گیسوی خرمائی

پاسارگاد - دهکده کردشول - ۸/۱۰/۲۸




پشیمانی



از گذشتِ زمان گونه پُرچین　　خاطر از گردشِ دهر خسته

از گذشتِ زمان، گونه پُرچین
خاطر از گردشِ دهر خسته

برفِ پیری، نشسته بگیسوت
دل ز آسیبِ دوران شکسته

دامنِ خوشدلی، رفته از دست
طایرِ شادی، از دام جسته

از جوانی ، نمانده بجز یاد رشتهٔ آرزوها گسسته

در شبِ تار و سردِ زمستان در کنارِ بخاری نشسته

غرقه در خاطراتِ جوانی لب خموش از سخن دیده بسته

کودکانت ببازی در اطراف گه پراکنده گه دسته دسته

میکنی یادِ برنائیِ خویش یاد دورانِ زیبائیِ خویش



غرقه در بحرِ فکری که ناگاه گرم و گیرا ، ز ایوانِ خانه

ناله ای خیزد از سینهٔ ریش نغمه ای دلکش و عاشقانه

خادمِ خوبروی جوانت زار و افسرده بر آستانه

زیر لب، خواند از دفتر من | با صدای حزین، این ترانه:

«قلب من طایری خسته بالست» | «دور افتاده از آشیانه»

«دیده بس جور و آسیب گردون» | «خورده بس تیر غم از زمانه»

«او فتاده بدام تو صیاد» | «کت نباشد ز خوبی نشانه»

«ذره‌ای مهر اندر دلت نیست» | «هست بیداد تو بیکرانه»

«رحمتی کن بر احوال زارم» | «سوختم، سوختم، بیقرارم!»



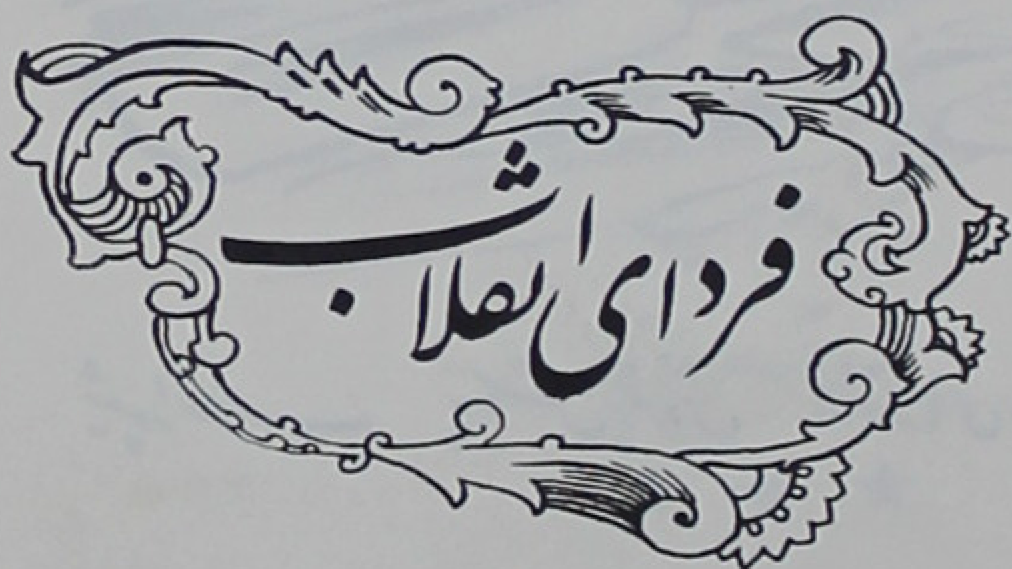
گردد از آن حزین نالهٔ گرم | خاطرات تو از خواب، بیدار

زیر خاکستر سرد نسیان | قلب گرم تو گردد شرربار

چون بیاد آری از عشق پشیمن | انگشت آهسته ریزد بر خسار
گردی از کردهٔ خود پشیمان | گر چه راندی بمن جورِ بسیار
گر چه ام راندی از درگه خویش | نا امیدم نمودی ز دیدار
لیک ، بیجا صلتست آه و افسوس | عشق رفته ، نگردد پدیدار
زانکه پیری ، دلِ من فسرده ست | وز تو سرسبزیِ حُسن بُرده ست

تهران - پائیز ۱۳۱۹




فردای انقلاب



شیپور انقلاب   پُرجوش و پُرخروش   از نقطه های دور   می‌آیدم بگوش

شیپورِ انقلاب　　پُرجوش و پُرخروش　　از نقطه هایِ دور　　میسآیدم بگوش

میگیردم قرار

میبخشدم امید

میآردم بهوش



فرمانِ جُنبشست	هنگامهٔ نبرد	غوغایِ رستخیز	روزِ قیامِ مَرد

جان میپرد زِ شوق

خون میچکد زِ چشم

دل میتپد ز درد

★ ★ ★

در تیره جنگلی	اَنبوه دوردست	بر طرفِ کوهسار	در پایِ رودست

تا چیز کلبه ایست

بر پا ز دیر باز

دیوار او شکست

★ ★ ★

بر شاخی از بلوط	در آن مکانِ تنگ	آویخته ز سقف	وارون، یکی تفنگ

قنداقه پُر غبار

وز گشتِ سال و ماه

بی نور و تیره رنگ

★ ★ ★

این همدمِ نست کز روزگارِ پیش بیکاره مانده است برجایگاهِ خویش
از جنگ و از شکار
محروم و بی نصیب
افزوده تیرگیش

★ ★ ★

شیپور انقلاب پُر جوش و پُر خروش از نقطه های دور میآیدم بگوش
میگیردم قرار
میبخشدم امید
میآردم بهوش

★ ★ ★

اندر پیش ز دور فریادِ توده ها آید بدستِ باد برگوشِ من رسا
غوغایِ کارگر
هورایِ رنجبر
فریادِ بینوا !

★ ★ ★

بختی بجای خویش میایستم خموش وانگه دوان دوان خون در رگم بجوش

زی گلّه میدوم

سوی تفنگ خویش

میگیرمش بدوش

★ ★ ★

پاکیزه میکنم قنداقه‌اش ز خاک گردش با آستین سازم ز لوله پاک

پس بر کمر ز شوق

بندم قطار خویش

کینجوی و خشمناک

★ ★ ★

انبوه توده‌ها فریاد مرده باد نزدیک میشوند آماده جهاد

غُرّنده همچو سیل

کوبنده همچو پُتک

توفنده همچو باد!

★ ★ ★

من بیخبر ز خویش سرمست و بیقرار در پیشِ آن گروه جویای کارزار

خوش میدوم دلیر

کز روزگارِ خصم

خوش بر کشم دمار

★ ★ ★

فریاد می‌کشد پس با بسرِ سپید پیری از آن گروه با قلب پرامید

ای یاوران بهوش!

ای همرهان بپیش!

دشمن ز ره رسید!

★ ★ ★

سرنیزه‌هایِ خصم در نور آفتاب رخشد همی بچشم چون موجِ سراب

نیروی دولتست

این لشگر عظیم

سرکوبِ انقلاب!

★ ★ ★

رگبارهای تیر ناگه زهر دو سو بارد به رهگذر ریزد ز بام و کو

غلطم من از میان

در حملهٔ نخست

در خون خود فرو

★ ★ ★

انبوهِ منقلب کینخواه تر شود جوشد بکارزار همراه تر شود

آرد چنان هجوم

ریزد چنان بخاک

تا چیره ور شود

★ ★ ★

فردای انقلاب بر صحنِ کارزار نیمای من مرا میجوید اشکبار

من، مرده ام ولی

شادم که صد چو او

شادند و کامگار

★ ★ ★

شیراز - ۱۳۲۴

نام نخستین دختر گوینده نیماست



مریم



او مانده تا که از پسِ دندانه‌هایِ کوه مهتاب سر زند، کِشَد از چهرِ شب نقاب بارَد بر او فروغ و بشویدَ تنِ لطیف

در نور ماهتاب

قطعهٔ مریم توسط پروفسور A.J.Arberry استاد

دانشگاه کمبریج بشعر انگلیسی ترجمه و در دسامبر ۱۹۴۹ در

شمارهٔ ۱۴۸ مجموعهٔ ادبی Life and Letters

چاپ لندن با اظهار نظر زیر انتشار یافته است :

«مریم اثر تولّلی با آنکه در نخستین نظر یک شعر کاملاً اروپائی جلوه

میکند در حقیقت تعبیر تازه ای از موضوع «آب تنی شیرین» شاهکار

نظامیست که همواره مورد توجه هنرمندان و نقاشان بوده است

کلمات رنگین و جذاب این قطعه نیز خواننده را بیاد آثار نظامی میاندازد

ولی طرز پرداختن شعر مزبور و نکاتی که در توصیف مناظر شبانگاهی با تمام

روشنیها و سایه ها و سکوتها و نواهای آن بکار رفته است،

در ادبیات ایران کاملاً جنبه ابتکار و تازگی دارد .

درنیمه‌های شامگهان، آنزمان که ماه
زرد و شکسته، میدمد از طرفِ خاوران
استاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام و سرگران

او مانده تا که از پسِ دندانه های کوه
مهتاب سر زند، کِشَد از چهرِ شب نقاب
بارَد بر او فروغ و بشوید تَنِ لطیف
در نورِ ماهتاب

بُستان بخواب رفته و میدزدد آشکار
دستِ نسیم، عطرِ هر آن گُل که خُرّمست.
شَب خُفته در خموشی و شب زُنده دارِ شب
چشمانِ مریمست.

مهتاب، کم کمک ز پسِ شاخه هایِ بید
دُزدانه میکشد سر و میافکَنَد نگاه.
جویایِ مریمست و همجویَدش بچشم
در آن شبِ سیاه.

دامن کشان زِ پَرتوِ مهتاب ، تیرگی

رو مینهد بسایهٔ اشجارِ دوردست.

شب دلکشست و پَرتوِ نمناکِ ماهتاب

خواب آورست و مست

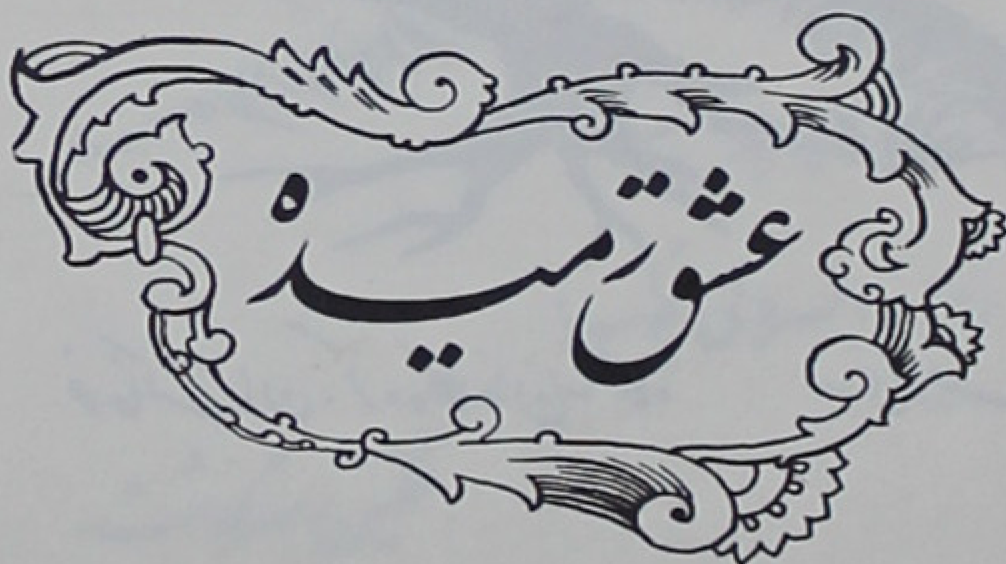
اَندر سکوتِ خُرّم و گویایِ بوستان

مَه موج میزند چو پَرندی بجویبار

میخوانَد آن دقیقه که مریم نشسته است

مرغی زِ شاخسار.

شیراز - ۱۳۲۴


عشق



غوغاکنان، گروهِ کلاغانِ شامگاه سویِ درختِ گمشده پرواز میکنند

در پایِ آن چنارِ کهن ، کز بسی زمان

سر بر کشیده یکه و تنها میانِ دشت ،

عشقی رمیده ، رفته ز افسردگی بخواب

غمگین ز سر گذشت .

غوغا کنان، گروهِ کلاغان بشامگاه
سوی درختِ گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پیِ خوابِ شبانگهان
آواز میکنند.

شب میرسد گرفته و سنگین نفس زدو
سو سوزنان، ستاره نظر میکند بخاک.
و ندر سکوتِ شامگهان، ژرف حالتیست
آرام و سهمناک.

گهگاه، از میانِ یکی ابرِ تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسارِ دور.
وز گوشهٔ سیاهِ یکی دخمه سایه ای
سر میکشد زگور.

آنجا، کنارِ قلعهٔ ویران و دوردست

افروخته دخترِ شبگرد، آتشی.

او خود بخواب رفته و نالان بگردِ او

روحِ مشوشی

باد از فرازِ کوه، خروشان و تندخیز

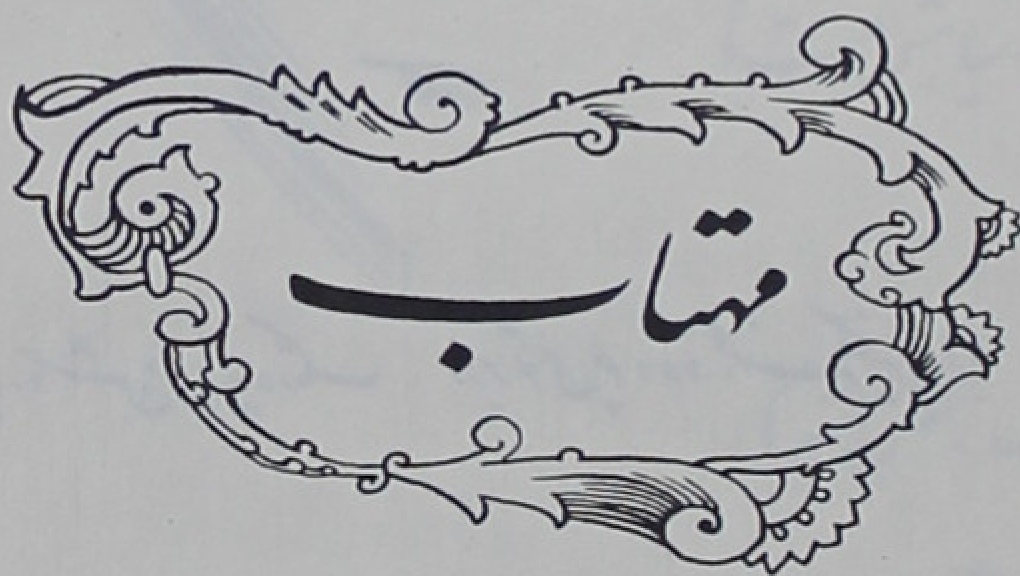
میافکند بخاک، چنارِ خمیده را

میپیچدش بشاخه و بیدار می‌کند

عشقِ رمیده را

شیراز ۱۳۲۴

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


مهتاب



در زیرِ سایهٔ روشنِ ماهِ پریده رنگ   در پرتوی چو دود، غم‌انگیز و دلربا   افتاده بود زلفِ سیاهش بدست باد
مواج و دلفریب

درزیرِ سایهٔ روشنِ ماهِ پریده رنگ

در پرتوی چو دود ، غم انگیز و دلربا

افتاده بود و زلفِ سیاهش به بسترِ باد

موّاج و دلفریب

میزد بر روشنائیِ شب ، نقشِ تیرگی.



میرفت جویبار و صدای حزین آب

گوئی حکایت غم یاران رفته داشت .

وز عشقهای خفته و اندوه مردگان

رنجی نهفته داشت .



در نور سرد و خستهٔ مهتاب ، کوهسار

چون آرزوی دور

چون هالهٔ امید

یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر

میخفت در نگاه .

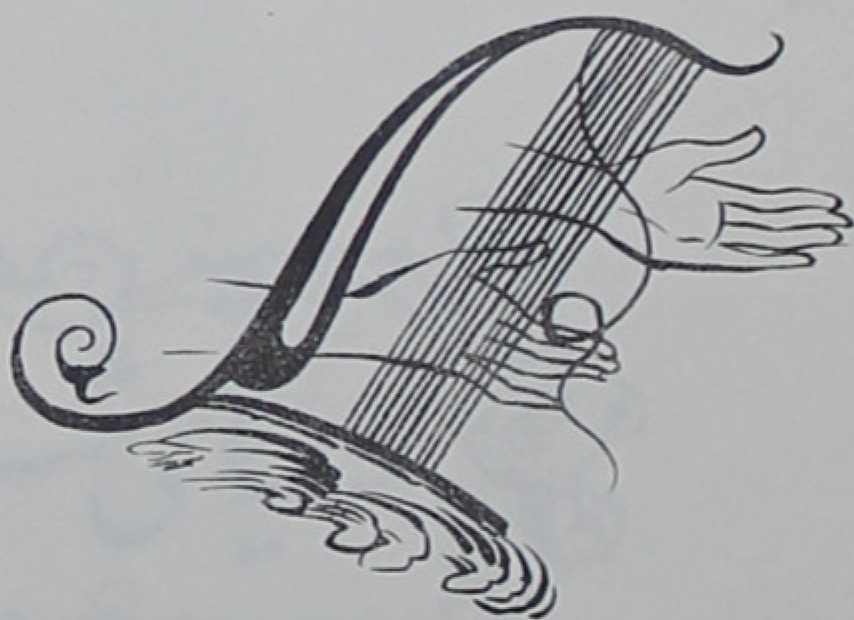
وز دشتهای خرم و خاموش می گذشت

آهسته شامگاه .

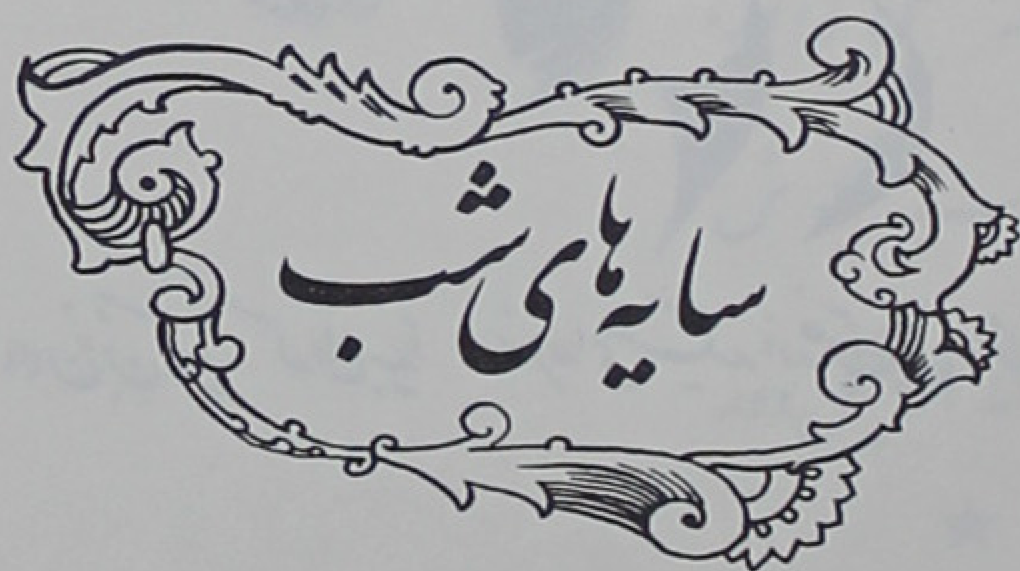


او ، آن اُمیدِ جانِ من ، آن سایهٔ خیال
میسوخت در شرارهٔ گرمِ خیالِ خویش .
میخواند در جبینِ درخشانِ ماهتاب
افسانهٔ غمِ من و شرحِ ملالِ خویش .

تهران . پائیز ۱۳۲۴



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


سایه‌های شب



گاه، نالان زِ بُنِ کوچه، گدائی بیدا — سُرفه‌ای میکُنَد از رفتنِ پائیِ موهوم — شیونی گرم بپا میشود از خانهٔ دور

آتشِ سرد بِدرون میجهد از خندهٔ بوم

جغد میخواند و کابوسِ شب از وحشتِ خویش

چشمها دوخته بر شعلهٔ شمعی بی نور.

باد میغرّد و میآوَرَد آهسته بگوش

نالهٔ جانورِ گُرسنه از جنگلِ دور



آسمان ، تیره و سنگین چو یکی پارهٔ سُرب
میفشارد شبِ هول اَفکن و بیم اَفزا را .
میکشد دست ، شبِ تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند « روزنهٔ فردا » را



میخورد گاه ، یکی شاخهٔ خشکیده بشاخ
وندر آن ظلمتِ شب میگسلد بند سکوت .
استخوان میشکند مرگ تو گوئی ز حیات
یا تنی مرده ، تکان میخورد اندر تابوت



خسته از طول شب و رنج بیابان ، شبگرد
رفته در پایِ یکی کلبهٔ فرسوده بخواب .

چپق از دست رها کرده و بس اخترِ سُرخ

که روان در کف با دست زِ هر سو بشتاب



گاه ، آوای مناجاتِ ضعیفی از دور

میزداید ز دلِ غمزده زنگارِ فسوس.

میکُنَد پارس سگی بر شبحی هول انگیز.

خفته ای میجهد از خواب زِ گلبانگِ خروس.



در پلاسی سیه ، آنجا به تبی گرم و سیاه

تن رها کرده و جان میسپُرَد بیماری.

باد مینالد و در پت پتِ غمگینِ چراغ

سایهٔ مرگ ، نمایان شده بر دیواری.

کودکی خفته ، ز رؤیای شگفتی در خواب

آنچه از دایه شنیدست بچشمش شده است!

غولی آویخته دُم ، بر درِ غاری تاریک

میزند نعره که «این بچّه بچّه کجاست!»



گاه ، در خش خشِ پرپهمهٔ برگِ درخت

رهزنی میجهد از گوشهٔ دیوار بزیر .

مادری میپرد از گریهٔ طفلی از خواب .

کودکی میمکد آهسته ز پستانی شیر .



میجهد گاه ، شهابی ز دلِ سردِ سپهر

چون گمانی بدلی یا بسری سودائی

یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزانِ سرشک
که تراوش کُنَد از دیدهٔ نابینائی.



در دلِ تیرهٔ اصطبل ، ستوری رنجور
میکشَد شیهه و سُم میزند آهسته بخاک.
هیکلی میرود از گوشهٔ باغی تاریک
روبهی میجهد از روزنِ گوری نمناک:



گاه ، نالان زبُنِ کوچه ، گدائی بیدار
سُرفه ای میکند از رفتنِ پائی موهوم.
شیونی گرم بپا میشود از خانهٔ دور.
آتشی سرد برون میجهد از خندهٔ بوم.



دور ، آنجا بسرِ کوه ، یکی شعلهٔ سرخ
میزند چشمک و میافسُردش گاه شرار.
اَهرمن بسته مگر دیده بتاریکی شب
یا ستاره‌ست که خون میدَوَدش بر رخسار؟!



دختری ، گاه ز بیتابیِ عشقی جانسوز
میشکافد دلِ شب را بقدمهایِ خموش
سایه‌ای زیر بلوطی کهُن ، اندر خم راه
دست میگیرد و میافشُرَدش در آغوش



گاه زندانیِ فرسوده‌ای از محنت و رنج
میکِشد نیمشبان رشتهٔ ناقوسِ سکوت

میرود شیونِ ماتم زده‌ای تا بسپهر،
میشود زاریِ دلسوخته‌ای تا ملکوت.



شاعری، در برِ شمعی، سرِ شوریده بدست
میزند خط بسرِ بیتی و میخواند باز.
چشمِ افسونگری از موجِ غم آلودِ خیال
میدرخشد بضمیرش، چو یکی چشمهٔ راز



گاه، آهنگِ غم انگیزِ سه تاری آرام
می کُنَد قصهٔ زیبای دلباخته‌ای.
یا که در شُرشُرِ خواب آورِ جوی از سرِ بید
میزند نغمه بتاریکیِ شب فاخته‌ای.



در یکی حجرهٔ آراسته ، در نورِ بنفش

سیر و آسوده فروخفته توانگر به پرند

لیک در حسرتِ نان ، گرسنه ، بر تودهٔ کاه

جوع ، دل میگزدش در شبِ تاریک و بلند.



گاه ، شیطان زبهکاریِ خود سرخوش و مست

دل تهی میکند از قهقهه ای ناهنجار.

رعد میغُرّد و میپیچدش آوازه بکوه.

برق میخندد و میریزدش از خنده شرار.



نرم نرمک ، زدرخشندگیِ اخترِ صبح

میرود مستی و میکاهدش از رونق و تاب.

میشود سینهٔ شب باز، چو دود از نسیم.

میشود پردهٔ غم دور، چو یاد از سراب.



ناگه از کورهٔ خورشید، یکی اخگر سرخ

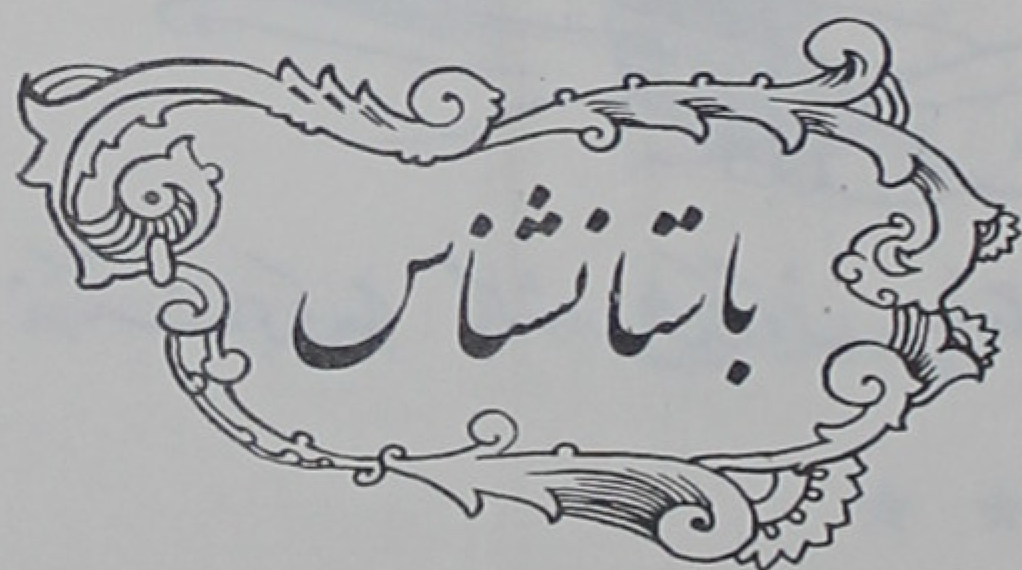
میپرد موج زنان بر سر کهسار کبود.

کبک میخواند و شب میرود آهسته براه

صبح میخندد و قو میرود آهسته برود

شوش ۱۰/۱۰/۱۳۲۵

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


باستانشناس



تا از شکسته‌هایِ یکی جام   یا گوشواره‌هایِ یکی گوش   یا از دو چشمِ جمجمه‌ای ماتْ و بی‌نگاه

گیرد سُراغِ راه

در ژرفنایِ خاکِ سیه ، باستانشناس
در جستجویِ مشعلِ تاریکِ مُردگان
در آرزویِ اخگرِ گرمی بگورِ سرد
خاکسترِ قرونِ کُهن را دهد بباد !

★ ★ ★

تا از شکسته‌هایِ یکی جام

یا گوشواره‌هایِ یکی گوش

یا از دو چشمِ جمجمه‌ای مات و بی نگاه

گیرد سُراغِ راه

بیرون کشد ز یادِ فراموشیِ سیاه

افسانهٔ گذشتِ جهانِ گذشته را

وز مُردگان بزنده کُند داستانِ غم.



بی اعتنا به تُربتِ گلچهرگانِ خاک

بر استخوانِ پیر و جوان میزند کُلنگ

تا در رسوبِ چشمهٔ خشکیدهٔ حیات

یابد نشانِ قطره وَهمی بگورِ تنگ



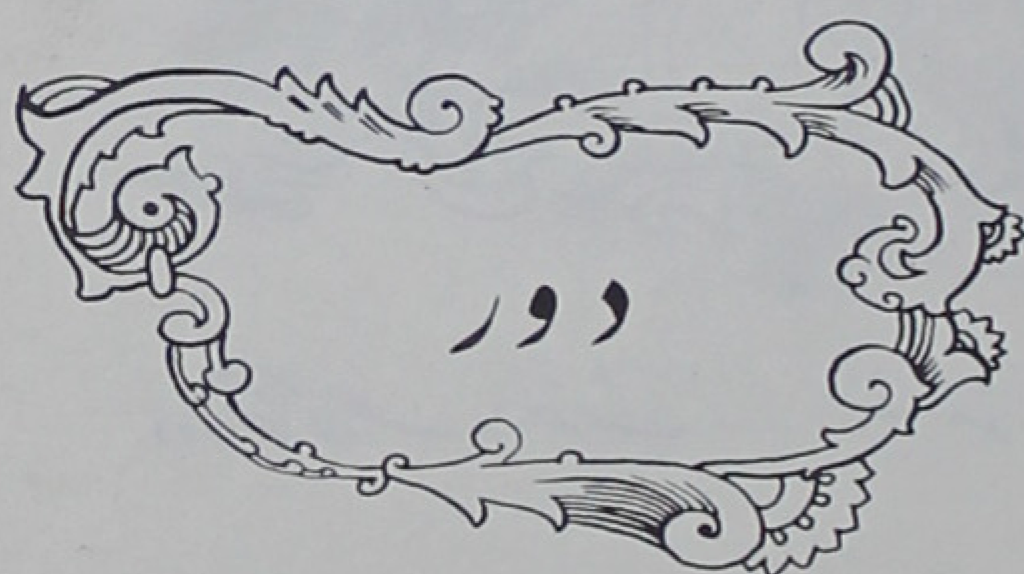
ناگاه، خیره کژدمی از گوشهٔ مغاک
از دنگ دنگِ تیشه هراسان و خشمناک
سر میکشد ز جمجمه ای شوم و دلگزای
میتازدش بهستی و میدوزدش بجای.



نخستی دگر، به دخمهٔ تاریک و پرهراس
گفتار میخورد زتنِ باستانشناس!

شوش ۱۰/ ۱۱/ ۱۳۲۵

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


دور



دور آنجا که زهره دختر شب   شستشو میکند بچشمهٔ نور

دور، آنجا که شب فونگر مست

خفته بر دشتهای سرد و کبود

دور، آنجا که یاسهای سپید

شاخه گسترده بر کرانهٔ رود



دور ، آنجا که میدمد مهتاب

زرد و غمگین ز قلهٔ پُر برف

دور ، آنجا که بوی سوسنها

رفته تا درّه های خامش و ژرف



دور ، آنجا که در نشیب کمر

سر بهم داده شاخه های تمشک

دور ، آنجا که چشمه از بر کوه

میدرخشد چو دانه های سرشک



دور ، آنجا که زهره دختر شب

شستشو میکند بچشمهٔ نور

دور ، آنجا که رازهایِ نهان

خُفته در سایه هایِ جنگل دور



دور ، آنجا در آن جزیره که شب

اشکها میچکد ز چشمِ گناه

دور ، آنجا که سرکشیده بناز

شاخ نیلوفر از میانِ گیاه



دور ، آنجا که مرغِ خستهٔ شب

دَم فرو میکشد ز ناله و سوز

دور ، آنجا که بوسه هایِ سحر

میخورَد بر جبینِ روشنِ روز

اندر آنجا ، در آن شکفته دیار

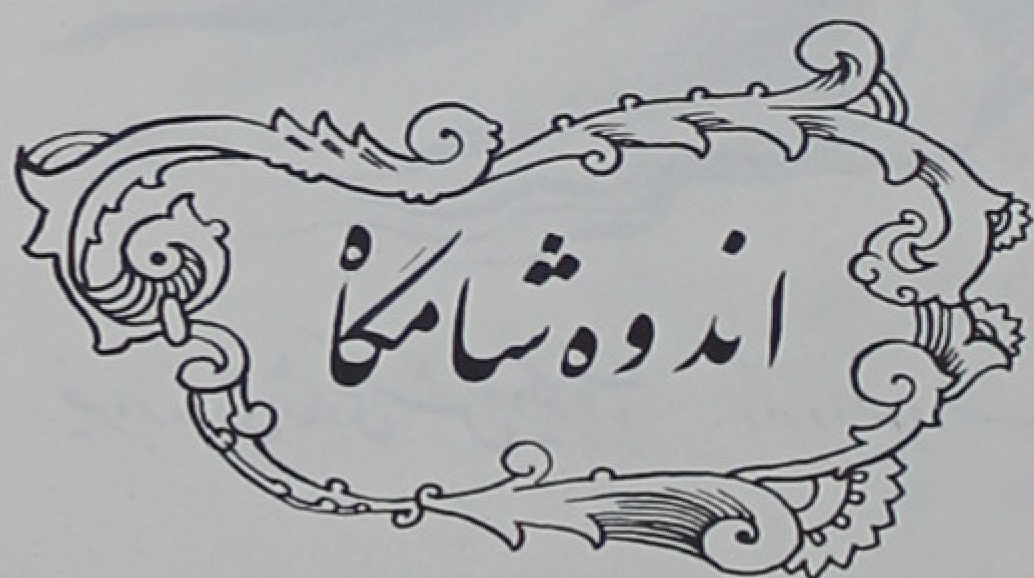
در جهانِ فروغ و زیبائی

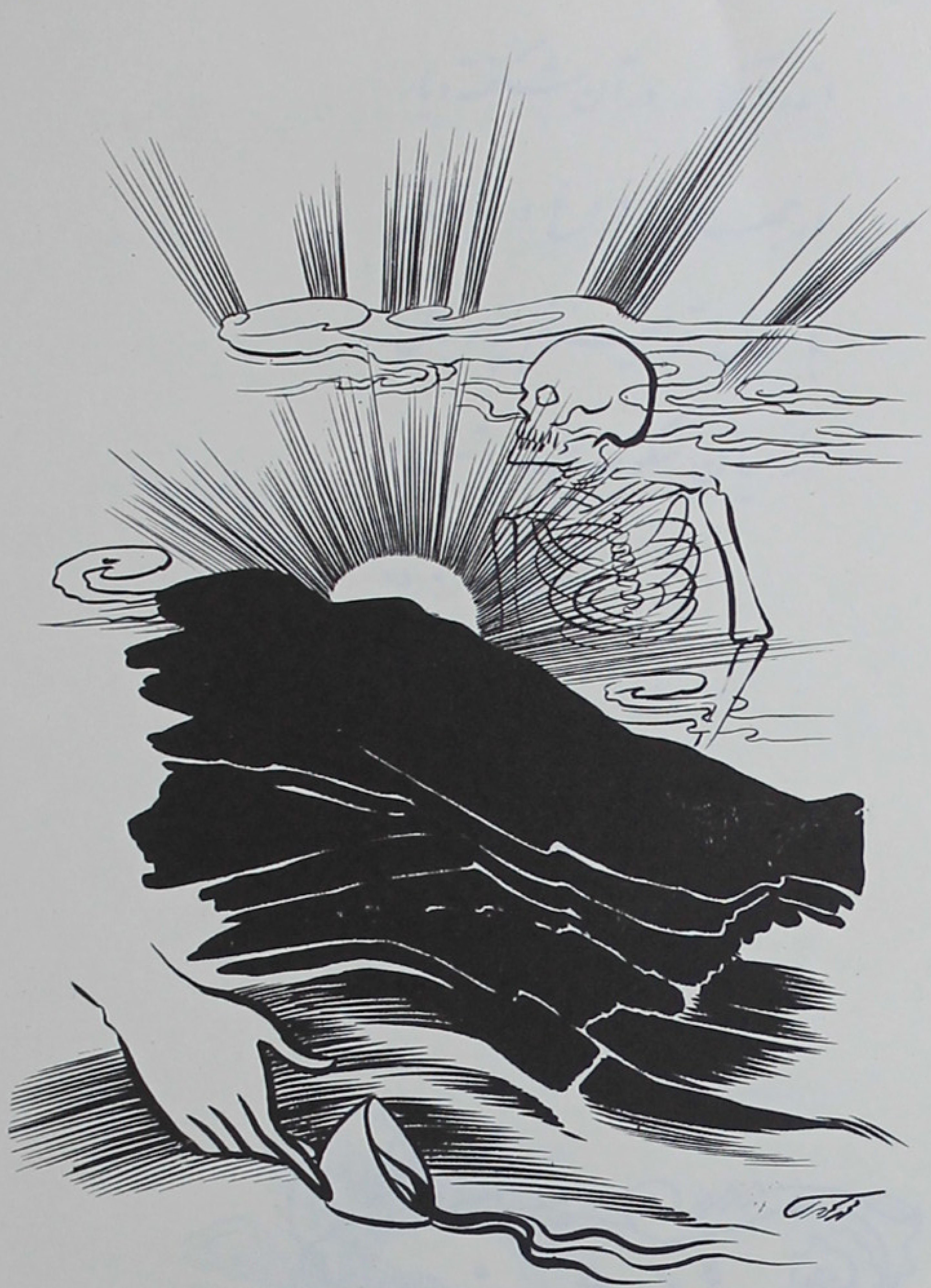
با خیالِ تو میزنم پر و بال

از میانِ سکوت و تنهائی

شوش ۲۵/۹/۲۷




اندوه شامگاه



خیره بر زردیِ شادی‌کُش و دلگیرِ غروب   زار و افسرده فرو رفته در اَندیشه گرم

کیست این مُرده که در روشنیِ شامگهان

تکیه داده‌ست بر آن ابر و نشسته‌ست بکوه

بسته از دور بجان دادنِ خورشید نگاه

وز گرانباریِ خاموشِ طبیعت بستوه



خیره بر زردیِ شادی‌کُش و دلگیرِ غروب.

زار و اَفسرده فرو رفته در اَندیشهٔ گرم.

پایْ آویخته از کوه و در آن تودهٔ برف

استخوانْ میکَشدَش شعله و میسوزد نرم.



سینه داده‌ست تهی چون قفسی در رَهِ باد

آرزومندِ دلی تا کشد از سینه خروش.

لیک دیریست که در سردی و خاموشیِ مرگ

دلش از کار فرو مانده و خون مانده ز جوش.



راست، چون روزنی از مرگ بغوغایِ حیات

دنده هایش ز دلِ اَبر، پدیدست بچشم

باد، میتوفد و در هر نفسش بر سر روی
برف میبارد و میآردش آزرده بخشم



خسته از مرگ، در اندیشهٔ مرگیست که بار
بار اندوه فرو گیردش از تیرهٔ پشت.
رنجه از زیر و بمِ موجِ گریزانِ فنا
دست میساید و بر جمجمه میکوبد مشت



قرصِ خورشید، چو شمعی بدمِ بارِ پسین
نرم، در شعلهٔ خود میسپرد جان بفسوس.
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز
در گذرگاه شب، آویخته باشد فانوس.

او نشسته است همانگونه بر آن تودهٔ برف

بسته از خلوتِ تاریک اُفُق دیده بنور.

یاد میآورد از تلخیِ جان دادنِ خویش

اندر آن نیمهٔ پائیز، در آن جنگلِ دور



میکشد آه، ولی دیر زمانیست که آه

منجمد گشته و افسرده در آن سینهٔ سرد.

میزند بانگ، ولی حنجره ای نیست که بانگ

زان بگوشش آید و تسکین دهدش آتشِ درد



روز رفته است ولی پرتوِ نارنجیِ گرم

راه گم کرده و تابیده بر آن اَبرِ کبود.

میدرخشد شفق از آبیِ غمگینِ سپهر
همچو نیلوفرِ نو خاسته بر ساحلِ رود.



سایه‌ای گمشده، در جستجوی پیکرِ خویش
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ:
میرود مُرده که در بر کِشَدَش از سرِ شوق
لیک میلغزد و میاوفتد از قُلّه بسنگ



چون سبوئی که در اُفتد زکفِ باده پرست
بندش از بندْ جدا میشود از لغزشِ گام:
میرمَد سایه و در تیرگیِ سردِ سپهر
شب فرو میکِشَدَش همچو یکی قطره بکام

مُرده، مُرده‌ست و کنون بر سرِ آن غم‌زده کوه

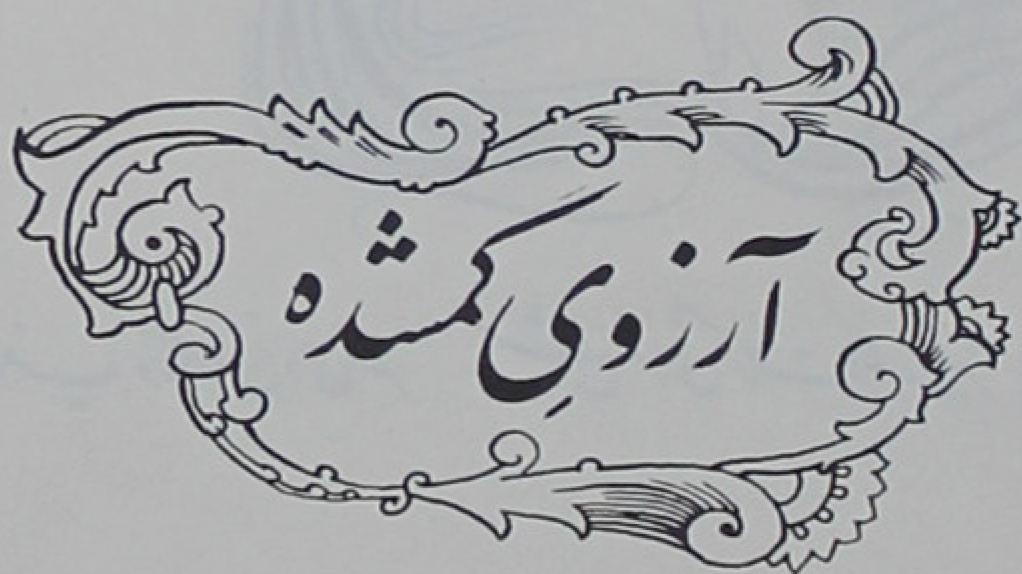
اُستخوانیست پراکنده از و بر سرِ برف.

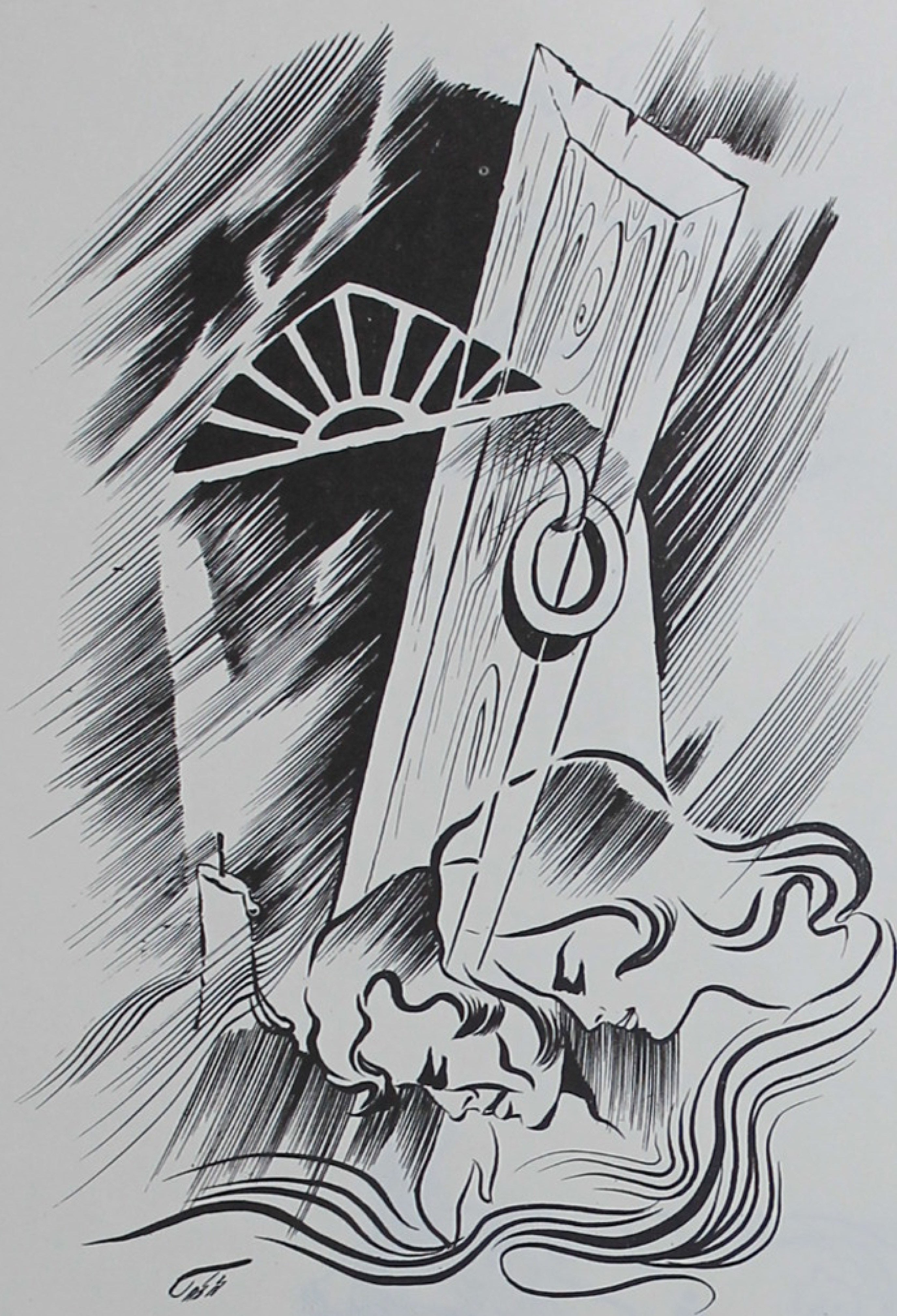
آرزوئیست که جوشیدهٔ ناکامیِ سرد!

انتظاریست که تابیدهٔ زتاریکیِ ژرف.

شوش ۱۴/۱۲/۲۵




آرزوی گمشده



بادِ تُند وزید و ناگهان زِ دَمی سرد
شمع خموشی گرفت و کُلبه بِفسرد
خش‌خشِ آرام پایی از گُذرِ باغ
روی به ایوان نهاد و حلقه به در خورد

ماه، دل افسرده، در سکوتِ شبانگاه

بوسهٔ غم زد بکوهسار و فرو رفت؛

چهرهٔ او بود گوئیا که غم آلود

رفت و ندانم چها که بر سرِ او رفت.



سایهٔ فزونی گرفت و دامنِ پندار

رفت بدانجا که بی‌نشان و کران بود.

رفت بدانجا که خنده مستیِ غم داشت.

رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود.



خسته ز آوارگی ، بدرّهٔ تاریک

سر بسرِ صخره کوفت باد و بنالید .

چون دلِ آواره بختِ من که هوسناک

روی بهر آستان نهاد و بنالید .



راست ، تو گفتی نگاهِ دوزخیان داشت

دیدهٔ اندوهبارِ اخترِ شبگرد .

یا غمِ آیندگانِ خاک همی دید
کاینهمه افسرده بود و خسته و دلسرد



من شبِ تیره بسته دیدهٔ افسوس
مست ، در اندیشه‌هایِ غمزده بودم.
پنجره بگشاده بر سیاهیِ شبگیر
در پیِ آن آرزویِ گمشده بودم.



باد بتوفید و ناگهان زِ دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد.
خش خشِ آرام پائی از گذرِ باغ
روی بایوان نهاد و حلقه به در خورد.

★ ★ ★

خاستم از جا هراسناک و سبک‌خیز

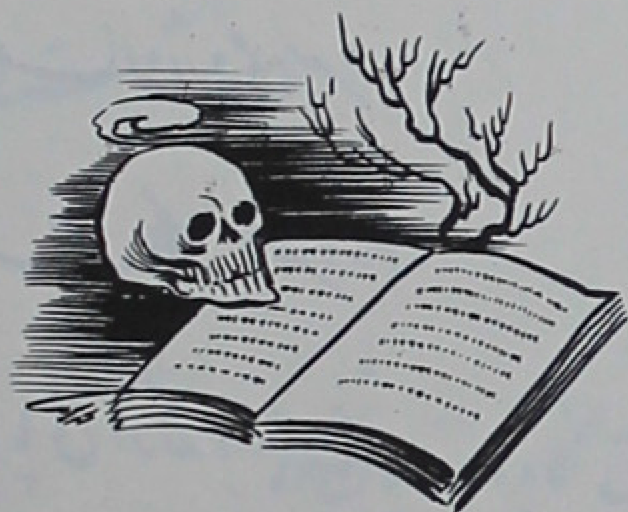
گلبهٔ سیه بود و باد در تک و پو بود.

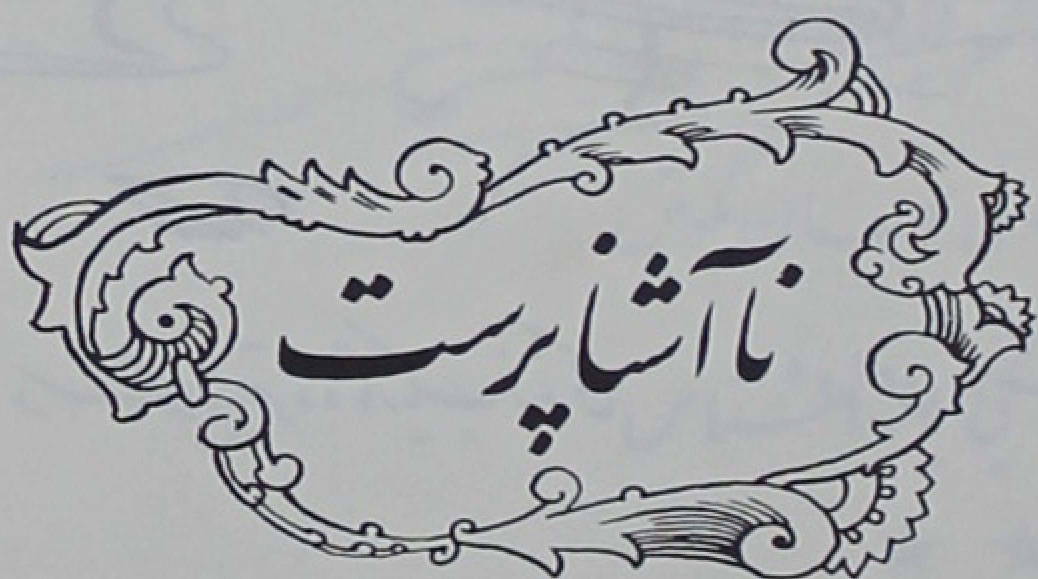
کیست؟ در آن تیرگیِ دو بازوی پُرمهر

گرم و سبک حلقه زد بگردنم

او بود

شوش ۲ / ۱۰ / ۲۶




ناآشناپرست



در سنگلاخِ تیره و تاریکِ زندگی　　　در این دُرُشتناکِ بیابانِ پُرهراس

درسنگلاخِ تیره و تاریکِ زندگی

در این دُرُشتناک بیابانِ پُرهراس

می‌آیدم همارهٔ زسوئی نهان بگوش

آوایِ آشنایِ یکی یارِ ناشناس



آوای دلربای زنی، چون طنینِ جام

کز ژرفنای شام

میخواندم مُدام

میخواندم بنام

میجویدم بکام و نمییابمش بکام.

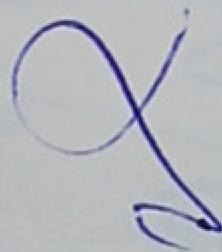


بیچاره من به هر که دل آویختم بمهر

روزی دو سوخت جانم و پنداشتم که اوست

درداکه ناسپرده دو گامی به نیمراه

دیدم سرابِ چشمهٔ جوشانِ آرزوست!





آوای کیست این، که گرانبار و خسته گام

میخواندم بخویش و نمیماند از خروش ؟

آیا کسیست در پسِ این پردهٔ اُمید ؟

یا بانگ نیستی است که میآیدم بگوش ؟



گمراه و بی پناه

در کور سویِ اخترِ لرزانِ بختِ خویش

سرگشته در سیاهیِ شب میروم براه

راهِ دیارِ مرگ

راهِ جهانِ راز

راهی که هیچ رفته از آن ره نگشته باز !



باز از درونِ تیرهٔ آن جاودانه شام

آن آشنا سروش

آن شادمانه بانگِ دلاویزِ شب نورد
میپیچدم بگوش
لیکن دگر ازین دلِ نا آشنا پرست
یادی بجز غُبار
باقی نمانده بر رُخِ شادابِ روزگار!

شوش ۱۶ / ۱۰ / ۲۶




ویرانهٔ امید



من آرمیده، گرفتارِ دست و باده بدست   میانِ نکهتِ مستی‌فزای نرگس و عود

بنازْ ، تکیه بر آرنج و سر خمیده به دست
نشسته بود و بر او دیده بسته من به نیاز.
دو گوش بر منُ و من خیره اندر آن سرِ زلف
ز نیمه رفته شبِ ما گفتگوی دراز.



درونِ مجمرِ سوزان چو لالهٔ اخگرِ سرخ
شکفته میشد و میسوخت در شرارهٔ خویش.
دو چشمِ من بِرُخش گرم و او بشعلهٔ گرم
سپرده چشم و فرو رفته در نظارهٔ خویش.



غروبِ زهرهٔ تابنده بود و خندهٔ صبح
فروغِ آتشِ رخشان بچهرِ گلنارش.
و یا چو غنچهٔ نیلوفری که دستِ نسیم
سپیده دم کُند از خوابِ نازِ بیدارش.



بزیرِ گردنِ او، سایه هایِ درهمِ زلف
گرِه گرِه، زهم آهسته باز میگردید.

خیال بود تو گفتی که در جهانِ اُمید
بجستجوی نهانگاهِ راز می گردید.



من آرمیده، گرفتارِ مست و باده بدست
میانِ نکهتِ مستی فزایِ نرگس و عود.
نگاه او بمن و، ای لبانِ شکوفه مهر
که میشکفت در آن دیدگانِ اشک آلود.



گذشته، با همه تلخیّ و شادکامی و رنج
در آن نگاهِ گریزنده خودنمائی داشت.
بهست و نیست، عیان بود از آن دو چشم سیاه
که دل بر آتشِ سوزنده جدائی داشت.



من از شرارهٔ او گرم و آن ستارهٔ بخت
بسوزِ خویش فرو رفته در فسوس و ملال
ز بیقراریِ دل، خسته جان و غم فرسود
به یارِ رفته و یادِ گذشته بسته خیال .



فروغ بود و صفا بود و صبح دولت بود
دریغ و درد که راهم تقلبِ خسته نداد.
ربود هوشم و سرگشته ز آشیانم کرد
دلِ شکسته ، با این یارِ دلشکسته نداد.

شوش ۱۳ / ۱۱ / ۲۶


کارون



بلم، آرام چون قوئی سبکبار   به نرمی بر سرِ کارون همی‌رفت

به نخلستانِ ساحل، قرصِ خورشید   ز دامانِ اُفق بیرون همی‌رفت

بلم آرام چون قوئی سبکبار

به نرمی بر سرِ کارون همی‌رفت

به نخلستانِ ساحل، قرصِ خورشید

ز دامانِ اُفق بیرون همی‌رفت



شفق ، بازیکنان در جنبشِ آب
شکوهِ دیگر و رازِ دگر داشت ،
به دشتی پُر شقایق ، بادِ سرمست
تو پنداری که پا و رچین گذر داشت.



جوان ، پاروزنان بر سینهٔ موج
بَلَم میراند و جانش در بَلَم بود .
صدا سر داده غمگین ، در ره باد
گرفتارِ دل و بیمارِ غم بود :



« دو زُلفونت بُوَد تارِ ربابُم »
« چه میخواهی ازین حالِ خرابُم »

«تو که با ماسرِ یاری نداری»

«چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»



درونِ قایق ، از بادِ شبانگاه

دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد .

زنی خم گشته از قایق بر امواج

سرانگشتش بچینِ آب میخورد .



صدا ، چون بوی گل در جُنبش باد

به آرامی به هر سو پخش میگشت .

جوان میخواند و سرشار از غمی گرم

پیِ دستی نوازش بخش میگشت :



«تو که نوشم نئی نیشم چرائی»

«تو که یارم نئی پیشم چرائی»

«تو که مرهم نئی زخم دلم را»

«نمک پاش دل ریشم چرائی»



خموشی بود و زن در بر تو شام

رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت

ز آزار جوان دلشاد و خرسند

سری با او ، دلی با دیگری داشت.



ز دیگر سوی کارون ، زورقی خرد

سبک ، بر موج لغزان پیش میراند

چراغی ، کورسو میزد به نیزار .

صدائی سوزناک از دور میخواند .



نسیمی ، این پیام آورد و بگذشت :

« چه خوش بی مهربونی از دو سر بی »

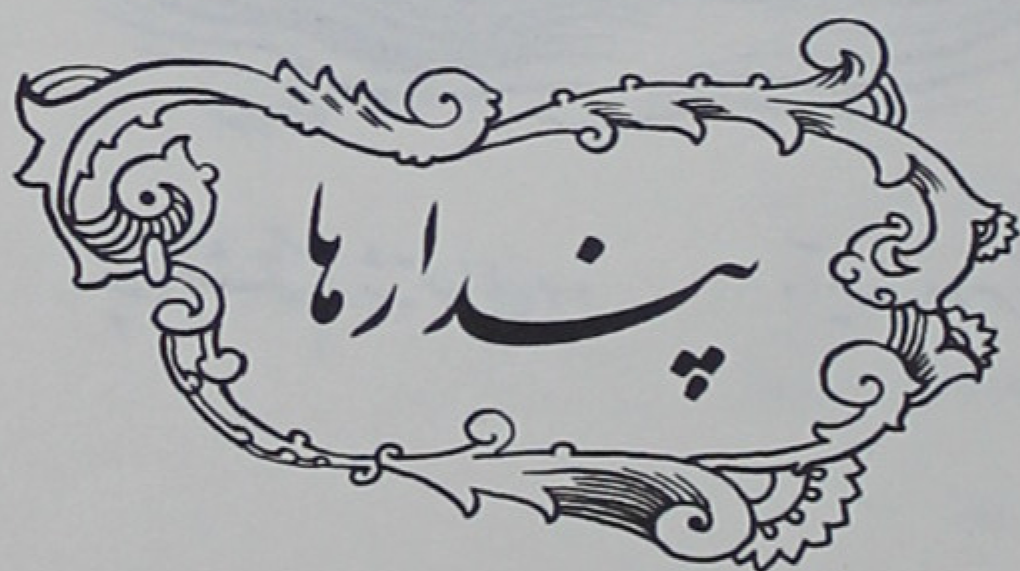
جوان نالید زیر لب به افسوس :

« که یکسر مهربونی درد سر بی »

تهران . آبانماه ۱۳۲۷



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


پندارها



پنداشتم گذشته سرابی بود
و آینده نیز شاخهٔ بی بارست

پنداشتم که این دلِ غم فرسود

مُرده‌ست و دیگرش تب و تابی نیست.

پنداشتم که پیکِ جوانی را

دیگر توانِ شور و شتابی نیست.



پنداشتم گذشته سرابی بود

وآینده نیز شاخهٔ بی بارست.

وان عشقها که شهپرِ جان میسوخت.

خاکستری ز خرمن پندارست



پنداشتم جهانِ سبکرفتار

بازارِ گرمِ هرزگی و خامیست.

وین روز و شب که زندگیش خوانند

زنجیرِ نامرادی و ناکامیست.



پنداشتم که زیر و بَم اُمید

دیریست تا بسینهٔ من مُرده‌ست

وان دلفروزِ گلبنِ شادی‌بخش
پژمرده شاخسارش و افسرده‌ست.



پنداشتم دلی که بحسرت سوخت
بر رنجِ عشق، ره نگشاید باز.
وان آرزویِ تشنهٔ رامش‌سوز
تا بم بچیرگی نرباید باز.



دردا که هرچه بر دلِ خونین رُست
شاخِ فریب و خوشهٔ رُؤیا بود.
وان ساحلِ مُراد، چو دیدم باز
گردابِ عشق و پهنهٔ دریا بود.



چشم تو ای ستارهٔ بخت آویز

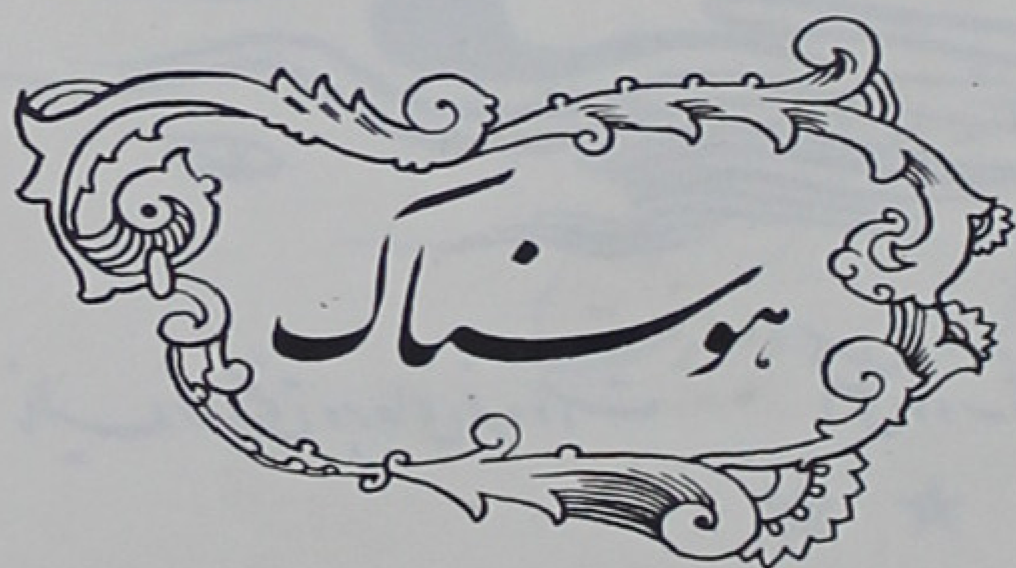
زد شعله بر سراسرِ پندارم

وز خوابِ سردِ مهری و بیزاری

بیدار کرد و سوخت دگر بارم

تهران ۲۱ / ۷ / ۲۷




هوسناک



نالید ترن لَختی و برجای فرو داشت   اشکی دو سه رخشید در آن چشم فسونبار

شب ، سر زده از خاور و گیسوبُنِ خورشید
می‌یافت هنوز از سرِ آن نخلِ فسونبار .
می‌سود در آن سینه بهامون به دمی گرم
وارسته چو از بندِ گران ، دیوِ گرفتار .



بر چهرِ شفق ، ریختهٔ شب ، نرم و دلاویز

چون لاله که با سوسنِ خودرو دَمَد از خاک .

یا گونهٔ رقاصهٔ مستی که به شبگیر

نیلی شود از بوسهٔ مستانِ هوسناک .



از پیشِ نظر ، گاه یکی دهکده چون باد

میرفت و نگاه از پیِ او خیره همیتافت .

دور ، از دلِ آن سایه که منزلگهِ شب بود

نوری ز دلِ غمکده ای تیره همیتافت .



او ، مات به دهلیزِ ترن ، بیخبر از خویش

میجست ز افسونِ شفق ، رازِ شباگاه .

وز پنجرهٔ افتاده بَنَک در خمِ گیسوش
لغزان و گریزان ، دمِ افسردهٔ دریا



من خیره بر او ، بدل و حیران و هوشگیر
بر زمزمهٔ دلکش او بسته ز جان گوش .
میخواند پری نرم ، یکی نغمهٔ جانسوز .
میخاست ز من گرم ، یکی شعلهٔ خاموش .



آن شعله که بسیار درین سینهٔ پُر مهر
رخشید و فروزان شد و بشکفت و فرو خفت
آن عشقِ سبکسایه که هر بار ز سوئی
باز آمد و باز این دلِ دیوانه بر آشفت

آوای پری ، نغمهٔ جانبخشِ صفا بود
افسوس که اندیشهٔ سامانِ دگر داشت.

افسوس که آن رشتهٔ پیوند ، بفرجام
کوته بُد و پیوند به پایانِ سفر داشت.



نالید ترن نحتی و برجای فرو داشت
اشکی دو سه رخشید در آن چشمِ فسونبار
پرداخت لب از نغمه و در چهرهٔ من دید
«دروازهٔ شهرست ، خدا باد نگهدار!»

شوش - دیماه ۱۳۲۷


پیشواز مرگ



آه از چراغ دل، که دمادم براه عُمر   خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت

ای داد! چهرِ عمر غبارِ زمان گرفت
خورشیدِ عشق تیرگیِ جاودان گرفت

مویِ سپید، پرچمِ تسلیم برکشید
دیدارِ مرگ، تیر ستیز از کمان گرفت

دست فسوس، بر سرِ امواجِ خاطرات
بس عشقهای مُرده که از مهرگان گرفت

ایمان شکست و زین قفسِ تیره مرغِ بخت
شادان گشود بال و رهِ آشیان گرفت

پای اُمید، پیشروِ کاروانِ عُمر
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت

یارِ گذشته، دشمنِ قلبِ شکسته گشت
باغِ شکوفه، سردیِ دورِ خزان گرفت

تصویرِ آرزو، چو غباری بدستِ باد
آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت

گنجِ مراد ، در دلِ ویرانِ انتظار
ناجُسته ماند و مرگ براو سایبان گرفت

بدبینی از شمار ، فزون گشت و دل ز بیم
با مهربان ، قیافهٔ نامهربان گرفت

اندیشه ، بال و پر زد و بیزار ازین جهان
راهِ سپهرِ تیرهٔ وهم و گمان گرفت

دل ، تشنهٔ گناه شد و مستِ گناه
یکباره پرده از سرِ عیبِ نهان گرفت

دلخون ، ز رنجِ عقل و ادب جانِ خوبِ دفریب
بندِ گران ز وَسوَسهٔ بی امان گرفت

تابوت کودکی ، به سراشیب زندگی

درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت

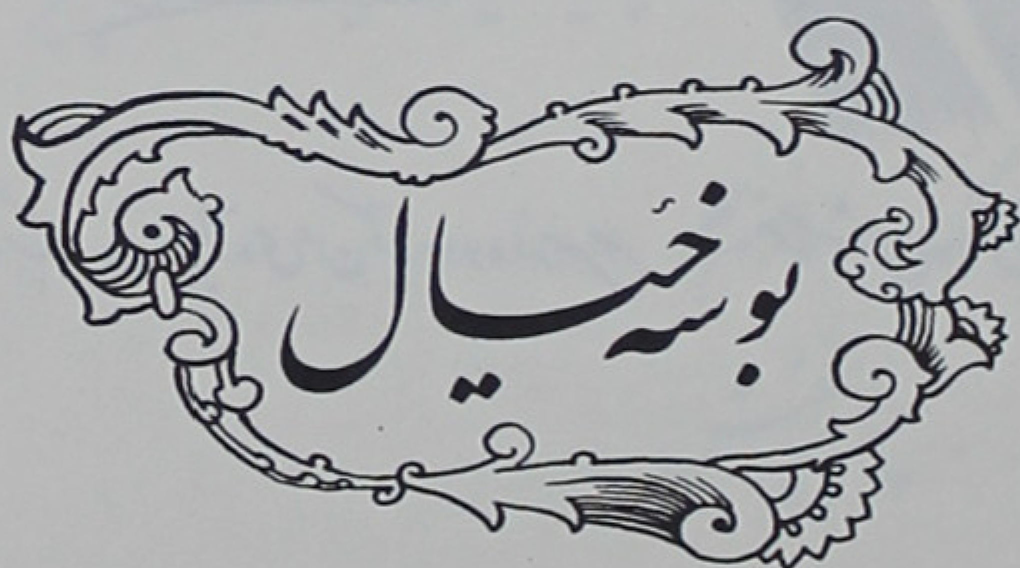
آه از چراغ دل ، که دمادم برابر هر

خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت

من خواستم ز ابر کرم ، آنچه کرد مرگ

دامن حباب این شد و دامان آن گرفت

تهران - ۳ ، ۴ ، ۱۳۴۸



بوسهٔ خیال



سبک بازوی من تکیه داده از سر مهر   خموش بود و بگفتار، چشم پُرسخنش

سرش بسینهٔ من بود و زلفِ پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی ز یاسمنش

چو مریمی که در آید بجلوه در برِ ماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش

سبک ببازوی من تکیه داده از سرِ مهر
خموش بود و بگفتار، چشمِ پرسخنش

کبود میشد و افسرده رنگ چون پاییس
بگاه مهر و نوازش ، بزیر پنجه تنش

دلش ز عشق ، گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب در چمنش

امید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت ، بار دگر رانده بود سوی منش

لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب و دهنش

پاسارگاد - دهکده کردشول ۲۸/۱۰/۴


ناپایدار



«هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گُلی نچید» «در رهگذارِ باد، نگهبانِ لاله بود»

میخواند و سایه های گریزندهٔ خیال

میتافت در فروغِ نگاهش بروشنی:

«گیرم که برکَنی دلِ سنگین ز مهرِ منَ»

«مهر از دلم چگونه توانی که برکنی»



دستش فشردم از سرِ پیمان و شور و عشق

کای در سپهرِ بخت ، فروزنده اخترم:

«گر برکَنم دل از تو و برگیرم از تو مِهر»
«این مِهر بر که افکنم ، این دل کجا برم»



افسرده ، سر به سینهٔ من برنهاد و خواند
با آتشین دَمی که دَمِ اشک و ناله بود :
«هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید»
«در رهگذارِ باد ، نگهبان لاله بود»



اشک از رُخش سِتردم و گفتم که بی‌گمان
بالین عشق ما ، دَمِ مرگست و رستخیز :
«من در وفای عهد ، چنان کُند نیستم»
«کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز»

نالید زار و گفت فریدون وفا خوشت
آوخ که نیست در تو و نیکیت روشنم:
«دردیست بر دلم که گر از پیشِ آبِ چشم»
«بردارم آستین، برود تا به دامنم»



در چشمِ کهربائیِ او خیره از امید
گفتم که ای امیدِ دلِ غم پرستِ من
بگشای راز و خاطرِ نازک، گران مدار
باشد که این گرِه بگشاید بدست من



لرزید و گفت آنچه منش جویم ای دریغ!
خندان گلی بُوَد که درین شوره زار نیست

نقش وفا و مهر به دیباچهٔ حیات

زیباست لیک در دل کس پایدار نیست

در هیچ سینه نیست دلی گرم و استوار

کز دورِ روزگار نبیند تزلزلی.

«بالای خاک، هیچ عمارت نکرده‌اند

کز وی بدیر و زود نباشد تحوّلی»



عشقِ تو نیز با همه سوگند و اشتیاق

گرم است، لیک جز هوسی کودکانه نیست

با من بمیر، زانکه بجز در پناهِ مرگ

جاوید، عشق هیچکسی در زمانه نیست

پاسارگاد - دهکده کردشول ۲۸/۱۰/۵


شعله کبود



در چشمت ای اُمید ، چه شبها که تا به صبح   ماندست خیره ، دیدهٔ شب زنده دارِ من

در چشمت ای اُمید، چه شبها که تا بصُبح

مانده ست خیره، دیدهٔ شب زندهٔ ارمن

وز آسمانِ روشنِ آن چشمِ پُرفروغ

خورشیدها دمیده بشبهایِ تارمن.



مهتابها، فشانده بعشقِ من و تو نور
درهم خزیده مستِ گُنَه، سایه‌های ما.
ما سینه‌ها ز مهرِ بهم در فشرده تنگ
کوبیده ای بسا دلِ دیر آشنای ما.



در بویِ رازگستر و پنهان گریزِ یاس
بس بوسه‌هایِ تشنه که از هم گرفته‌ایم.
دور از فسونِ جادویِ پنهانِ سرنوشت
کامِ اُمید، از دلِ خُرّم گرفته‌ایم.



رقصیده، ای بسا به رُخَت سایه‌هایِ برگ
سازِ تو نغمه‌گر، بسرانگشتهای ناز.

چشمِ تو همچو مستیِ تریاکِ نیمروز
دامانِ من کشیده بگرد ابهایِ راز !



بس در فروغِ کوکبِ رنگینِ بامداد
افسانه هایِ رفته و آینده گفته ایم.
وز بوسه مُهرها زده بر عهدِ دیرپای
از بخت و بختیاریِ پاینده گفته ایم.



در شعلهٔ کبودِ نگاهِ تو (ای دریغ
کو آن نگاه، کو که بسوزد در آتشم)
ای لب در آن نگاهِ هوس بخشِ تُندمِهر
کز شوق سوخت خرمنِ جانِ بلاکشم.

در پچ پچِ خموشِ سپیدارهایِ باغ
(آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزاست)
خواندی چکامه ای که هنوزم بگوشِ جان
چون لالایِ مادرِ گمکرده آشناست.



خواندی و گیسوان تو، آشفته بر سه تار
در نورِ ماه ، منظره ای جادوانه داشت
من مستِ عشق و زورقِ روحم سبک چو باد
بر موجِ ساز ، ره بجهانِ فسانه داشت.



بگسست تار و آنهمه آهنگِ دلپذیر
در پنجه هایِ گرمِ تو افسرده جان سپرد.

انگشت گرفت دامنِ در پردهٔ سکوت

رازِ نگفته ، بازرهِ آشیان سپرد.



در کشتزارِ یادِ من آن رازِ دلنواز

دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت

دردا ! که تا بمهرِ تو آویختم اُمید

در شامِ عُمر ، اخترِ شادی دمید و خُفت

پاسارگاد - دهکدهٔ کردشول ۶/۱۰/۲۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بیاد دوست از دست رفته‌ام عبدالله عفیفی مدیر
روزنامه سروش که با آن دل گرم در خاک سرد فرو خفته
و در این راه نیز پیشقدم یاران گردیده است .





یک عمر سوختی و بیاموختی که جور
تقدیرِ چرخ و مصلحتِ روزگار نیست!

یادت بخیر، ای پدر، ای رهبری که مرگ

کوتاه کرد پای تو از کاروانِ ما

کانونِ عشق بودی و سرمنزلِ امید

درمانِ درد و همدمِ روز و شبانِ ما



چون آفتابِ زرد و غم انگیزِ شامگاه
رفتی و چون شفق، دلِ یاران بخون نشست
غم، سایه ریخت بر دل و از رفتنت بجان
گوئی غبارِ تیره و سردِ قرون نشست



پیوندها بمرگِ تو بگسست و نامُراد
هر یارِ دلشکسته، فرا شُد بگوشه‌ای
پاشید زار و گشت لگدکوبِ روزگار
هرجا که بود از تو و مهرِ تو خوشه‌ای



وایا بحالِ زارِ تو، وایا که همچو شمع
یکعمر سوختی و کَسَت اعتنا نکرد

یک عمر سوختی که نناله کسی ز رنج

یک عمر سوختی که نسوزد دلی ز درد



یک عمر سوختی و بیاموختی که جور

تقدیرِ چرخ و مصلحتِ روزگار نیست!

وان بینوا که مُرده بویرانسرای فقر

جز کُشتهٔ شقاوتِ سرمایه دار نیست!



یک عمر سوختی که باین خَلقِ بُت پرست

روشن کُنی که خدمتِ بُت از سیه دلیست

وین فتنه ها که میرود از ناکسان بخَلق

محصولِ بُردباری و سُستی و کاهلیست



دردا ! که پندِ گرمِ تو در این گروهِ سرد

با آن سخنوری ، سرِ موئی اثر نکرد

بتخانه ماند و بُت شکن از جهلِ بُت پرست

در خوابِ مرگ رفت و سر از خواب بر نکرد



هر شب ، بخلوتِ دلِ من (ای پری چهره پرتو

رفتی بخاک و سایه برافکندی از سرم)

یادِ تو ، یادِ مهر و صفای تو ، نیمرنگ

چون ابر ، موج میزند از پیش خاطرم



در شعله های خاطره ، می بینمت که باز

باز آمدستی از در و بنشسته ای تخت

پیرامنِ تو حلقه زنان ، دوستانِ مهر
در آن حیاطِ پُرگُلِ خاموشِ پُردرخت



میپرسی از یکایکِ آن جمعِ پُرامید
از روزِ رفته ، با لبِ خندان فسانه‌ای
وانگه بیادِ عُمرِ سفرکرده ، سوزناک
میخوانی از کتابِ جوانی ترانه‌ای .



انگشت ، بچهره میدود آرام و آن سرود
دنبال میشود ز دلِ کوچه ، در سحرگاه
در ، سخت میخورد بهم آنگاه و مستِ شوق
عبّاس ، شاد و خنده بلب میرسد ز راه



در بویِ مستِ آن گُلِ محبوبه ، گاهگاه

میجوئی از جهانِ سیاست کناره‌ای

میپرسی از مهین ، بنوازش حکایتی

میبندی از امید ، به اختر نظاره‌ای



من ، همچنان بچهرهٔ گرمِ تو بسته چشم

فرزندوار ، پیشِ تو بنشسته‌ام خموش

آرنج ، تکیه داده سبک بر کنارِ تخت

بر گفته‌های نغزِ تو از جان سپرده گوش



نحی چنین ، بخوابِ دل انگیزِ خاطرات

رؤیای گرمِ یادِ تو ، میسوزدم دو چشم

برمی‌جهم ز شوق و دریغا که نامراد

دل می‌تپد ز وحشت و رگ می‌زند ز خشم



آه، این کجاست؟ کو؟ چه شدی ای پدر؟! دریغ!

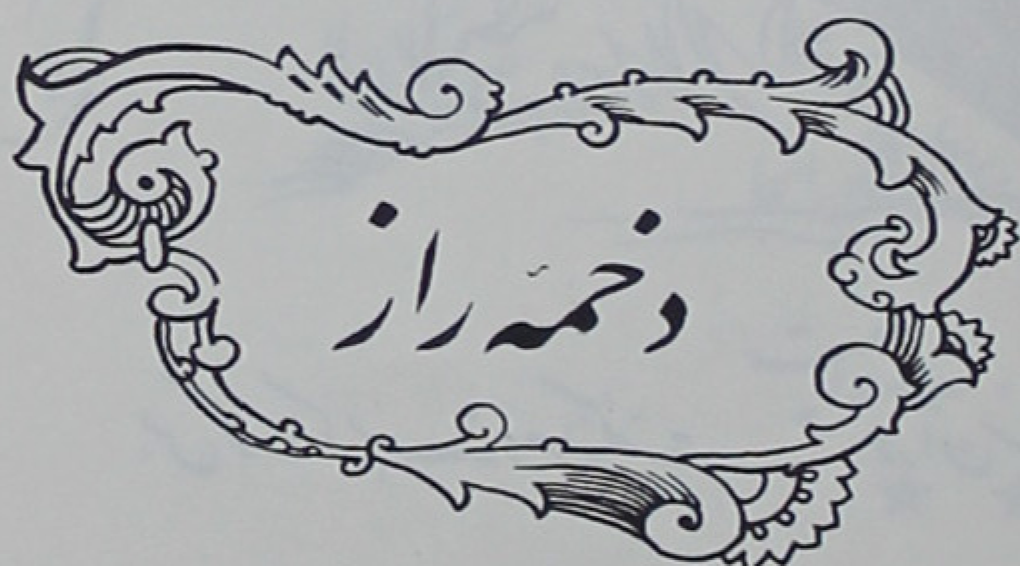
جز من کسی نمانده در آن کلبهٔ خموش

سیگار، دود کرده و انگشت سوخته

من همچنان بیاد تو و نامهٔ سروش!

پاسارگاد - دهکده کردشول ۲۸٫۱۰٫۲۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


دخمه راز



بس گورها که بستهٔ دَم از گُفت　　در آن سیاه دخمهٔ نمناک

پنهان بکُنجِ کشورِ هستی

در تنگنایِ سینه، سرائیست

کز وحشتِ سکوت درآنجا

هرگز نه جنبشی، نه صدائیست



غمناک، تیره، سرد، گرانبار

در بُهتِ خود فروشده خاموش

چون دخمه‌هایِ بستهٔ گمگشته

از یادِ روزگار، فراموش



هر گوشه، مات و غمزده جغدی

دُم درکشیده چون بُتِ پولاد

چشمانِ سرخ او بسیاهی

رخشنده همچو کورهٔ حَدّاد



در سایه‌هایِ نمزده خفّاش

بر سقف، جانسپُرده نگونسار!

افسرده سوسمار به دهلیز!

خشکیده عنکبوت به دیوار!



افکنده پوست افعی و دیریست

کز وی دگر بدخمه اثر نیست

نقشی بجا نهاده و کس را

زان نقشِ هولناک، خبر نیست!



بس گورها که بسته دَم از گُفت

در آن سیاه دخمهٔ نمناک

تا بوتها، که در دلِ هر یک

رازی نهفته موحش و غمناک!

بس آرزو که خفته جوانمرگ

در زیرِ خاکِ تیرهٔ افسوس

مرگ آرمیده بر سرِ تابوت!

هُول آرمیده در دلِ کابوس!



این دخمه چیست، دخمهٔ رازست؟!

یا بارگاهِ اهرمنست این؟!

این حجلهٔ دلست خدارا؟!

یا گورِ عشقهایِ منست این؟!



هر شب، اُمیدِ غمزده، آرام

سر میکشد به این دلِ بی نور

در نورِ شمعِ خاطره، پویان

خم میشود بسینهٔ هر گور



میخواند از فسانهٔ هر سنگ

نامی، زعشقِ گمشده نامی!

میگیرد از کتیبهٔ هر گور

از همرهانِ رفته پیامی!



این آن دو زلفِ بور دلاراست!

این آن لبانِ گرمِ هوس خیز!

این آن نگاهِ تندِ شرربار!

این آن نگارِ شوخِ دلاویز!

اینست آن گناه که یکچند

پنهان بسینه ماند و بگِل رفت!

اینست آن هوس که بناگاه

نابرده دل، بدخمهٔ دل رفت!



دردا کز آن میانه یکی نیست

تا سر برآورد بجوابی!

در گورِ سردِ خود همه آرام

در خواب رفته اند و چه خوابی!



میایستد امید، به افسوس

وز درد، ناله میکند آرام

جوشیده بمغز و تند و سنگهوش

میسوزدش نهاد ، بفر جام



فریاد میکشد ز دل تنگ :

«ای عشقهای مرده کجائید!؟»

میپیچد آن صدا به دل سنگ

«ای عشقهای مرده کجائید!؟»



لرزنده از نهیب خود آنگاه

نومید و خسته میرود از هوش

میگردد از پس بدمی چند

فانوس گرم خاطره خاموش

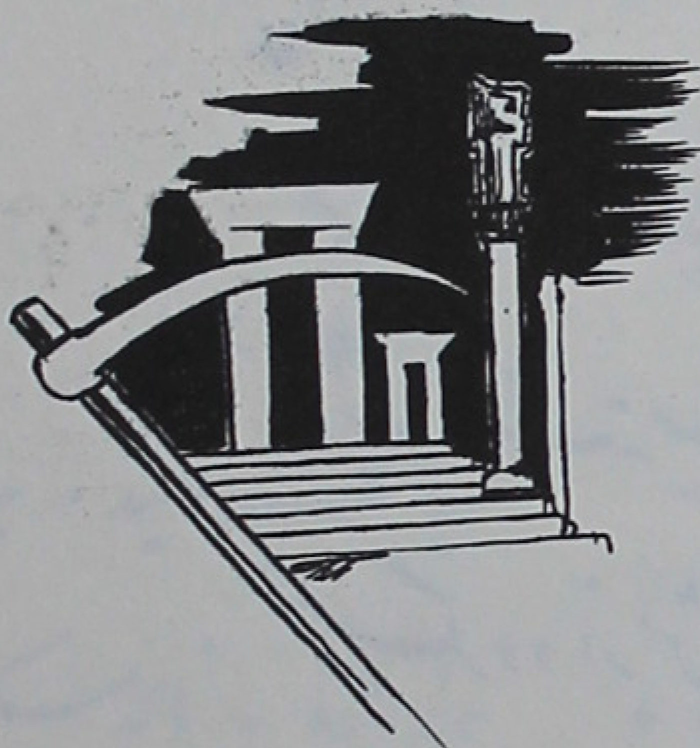
در دخمه، همچنان به سرِ سنگ

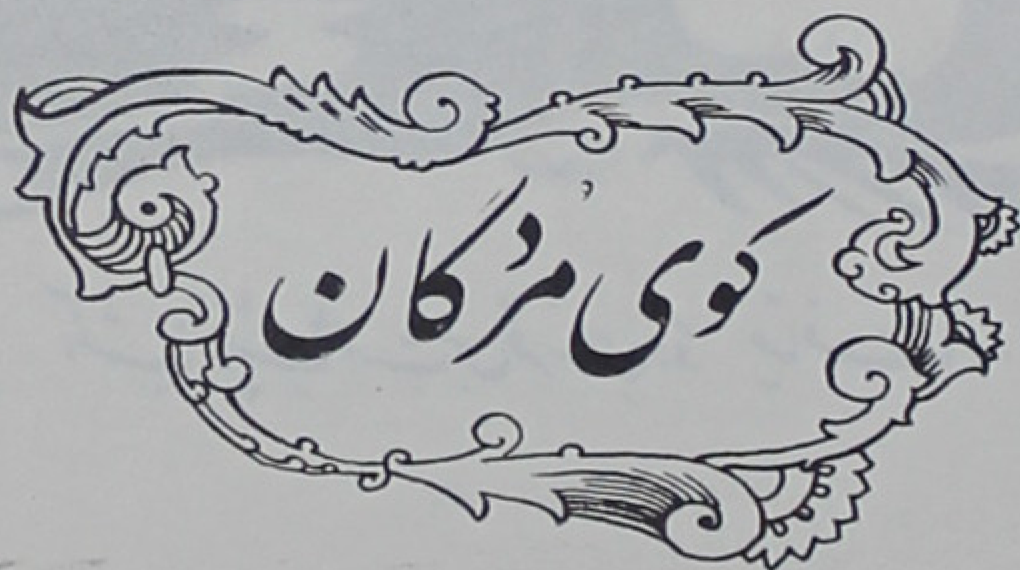
بنشسته جُغد چون بُتِ پولاد

دیری‌ست تا به ظلمتِ سرداب

در گوشِ هُول، گُمشده فریاد

پاسارگاد ـ دهکده کردشول ۲۵/۱۰/۲۸




کوی مردگان



آنشب، زِ پشتِ ظلمتِ بس قرنهایِ دور میتافت ماه، بر سَرِ این رازِ دیرباز!

الهام این قطعه در پایان سال ۱۳۲۷ هنگامی که گوینده
از طرف ادارهٔ کل باستانشناسی در کاوشهای علمی هیئت
فرانسوی در شوش سمت نظارت داشت صورت گرفته و بخت
از حفاری این شهر باستانی و بقعهٔ **دانیال پیمبر** که در کنار
رودخانهٔ **شاوور**، در جوار آثار مزبور قرار دارد
یادگر دیده است ولی خود شعر دو سال بعد در حفاریهای
پاسارگاد سروده شده است.

بگذار و بگذر از سرِ این رازِ سینه‌سوز

کاین اَژدرِ سیاه

پیچان ز سنگسارِ گرانبارِ سال و ماه

در جستجویِ راهِ فروبستهٔ گریز

بس نیشِ آتشین که بدل میزند هنوز



پیداست از نگاهِ تو ای فتنه کاین سخن

در جامِ رازنوشِ تو دُردیست ناگوار!

بگذار و بگذر از سرِ این رازِ سینه‌سوز

کاین جانِ مِهرنوش، چه شبها که تا بروز

سیلابِ خون گریسته بر خاکِ آن مزار.



بینم که بازچشمِ تو، این چشمِ کُنجکاو

میکاود از نگاهِ من، این رازِ خفته را

آن به که بازگوییم و بگشاییم آشکار

پیشِ تو، این فسانهٔ هرگز نگفته را



آنشب ز دشتِ باختران ، باد ، بیدرنگ

میکوفت گرم و چیره بر آن قلعهٔ بلند.

وز بقعه ، برکرانهٔ شا اورِ دیرسال

فانوسِ دانیال

با لرزشی نژند

میتافت بر سپیدیِ مهتابِ تیره رنگ



در پیشگاهِ چادرِ ما ، کویِ مردگان

با گورهای سرد

با ساز و برگِ مرگ

با توشه هایِ پهنه پرجوشِ رستخیز

گسترده بود بر سرِ آن تپه خموش.

سوی دگر، بخوابِ گرانِ رفته مُردگان

بر بامهای شوش.



آنشب، ز پُشتِ ظلمتِ بس قرنهای دور

میتافت ماه، بر سرِ این ایزدِ بزرگ!

وندر شرارِ گرمِ هوس، باستانشناس!

بی‌هیچ شرم و پاس

بگرفته بود پرده ازین کاروانِ راز!



فرسوده از گشودنِ آن وادیِ خموش

یارانِ من فروشده چون مُردگان بخواب.

من، پیشِ خیمه بر بسرِ سنگی، براهِ باد

نشسته زار و خسته ، در آغوشِ ماهتاب



مانا بانتظارِ کسی جانِ دردمند

میسوخت در تنورِ فروزندهٔ نیاز :

«این کیست ، اینکه در خمِ آن گیسوی بلند

نادیده ، بسته گردنِ جانم ز دیرباز ؟!»



جُغدی کشید شیون و گفتی غریوِ مرگ

پیچید در سراسرِ ویرانه هایِ دشت .

وانگاه از درونِ یکی سهمگین مغاک

بانگی دُرُشتناک

چون بانگِ بهمنی که در افتد ز کوهسار

یا معبدی کهن که فرود آیدش حصار

یا تندری بگفت

آمد بگوش و خاست زنی مرده از مزار!



گیسو فشاند مست و چو یاری با تَطَنار

هر سو بدشتِ خفته نگاه و دید و خیره گشت.

بر من فکند چشم و تو گفتی از آن نگاه

بس چشمه های مهر

جوشید از نهانگهِ این جانِ پرگناه



«این اوست، اوست کز پسِ بس قرن دیرپای

بگشاده چهره بر من و بشکفته زین مزار!

این آشنای جانِ من آن نقشِ آرزوست

کاین جانِ پاکدوست

بسیار گشت و بازندیدش به روزگار!



زن، نرم پیشِ من شد و من در شرارِ شوق

آغوشِ آتشین بگشودم بر او ز مهر

لیک از فسونِ پنجهٔ آن عشقِ گورخیز

سوزان و دردناک

پاشید پیکرم چو کلوخی گران به خاک:



او تافت روی و روحِ من اندر پیَش خموش

میرفت بر کرانهٔ آن شیبِ دوردست.

بازایستاد ناگهَ وپس در یکی مزار

گوری غمین و تار

نحتی فکند چشم و بمن گفت اشکبار:

«کاین استخوان تست کز آن روزگارِ دور

برجای مانده در دلِ این سالخورده گور!»



«ای بس شبان، که تنگ بدین پیکرت ز مِهر

افشرده ام بسینه در آن ژرف روزگار

وین جانِ بیقرار

بارت چو دیر باز

پرشور، می پرستید و مبهوت شد ازنیاز!»

من تافتم به پیکر و آن تخته بندِ مرگ

آن استخوانِ سرد

در تیره جایِ خویش بجُنبید و جان گرفت.

آویختم در آن مَه و تَختی ز نَرگُفته باز

بنشست ماه و دامن از آن جا کران گرفت.

★ ★ ★

زآن پس، ندانم آنچه بما رفت تا بروز

این دانم آنکه او شد و خورشید شد فراز.

من، مست و هوش باخته از سرگذشتِ دوش

در پایِ آن کلوخِ پریش آن تنِ خموش

در هیکلِ شگفتِ مُغی مات و بیمناک

باز ایستاده بر سرِ آن پشته هایِ خاک!

پاسارگاد - دهکدهٔ مادرسلیمان ۲۶/۵/۲۹


دره مرگ



ای بسا شیههٔ اسبان و هیاهویِ سوار   که بپیچیده و لختی دگر اُفتاده زجوش !

دور شو ! دور ازین راهِ تباه !

شام ، خونین شد و خورشید نشست

تو چه دانی که درین درهٔ پرشیب و شکست

این هیولایِ سیاه

چیست کاویخته از دور براهِ تو نگاه .



چه هوسهای فروزنده و اُمیدِ دراز

که فرو مُرده و پوسیده در این دشتِ خموش

و ندر آن تیره مغار

ای بسا شیهۀ اسبان و هیاهوی سوار

که بپیچیده و بختی دگر افتاده ز جوش !



دور ! ای خسته ، از این راهِ تباه

شب فرود آمد و لغزید بکوه .

سایه پوییت بتاریکی و زآن راهِ دراز

باز آن شیونِ راز

باز ، آن بانگِ ستوه

بانگِ آن زخمی گمگشته بپاخاست ز گودالِ سیاه



پایِ آن تپه، در آن بیشه، از آن شبرو گرم

ای بسا اخگرِ سوزان که فرو مانده بجای.

کاروانها زده، اندر خمِ این گردنه دُزد

چشم، کاوان برّه و گوش بآهنگِ درای!



دور شو از دلِ این درّه که این کوه فسون خیز بلند

رازها دارد از آن کُهنه هراس

خسته از تابِ شکیب

ای بسا غولِ فریب

که در آن گوشه نشستست براهِ تو بپاس!



دور شو ، دور ، که در سینهٔ آن چشمهٔ خشک

گرزه ماریست که چنبر زده بر دامنِ سنگ

تشنهٔ جانِ تو تا از بُنِ دندانِ ستیز

بِیکی گام ، فرو دوشیشان بارِ شرنگ !



پای چالاک کُن ، این سایهٔ اوست !

نقشِ آن اهرمنست اینکه در افتاده بسنگ

نه شکیب و نه درنگ

زود بشتاب و برون آی از این درّهٔ تنگ



تُند بگریز و مپا ، این نه گذاریست که مرد

اندر آن سُست کُنَد پایِ شتاب

تند بگریز و مپای .

چیست ای رهگذر این سایه که چالاک گُرد

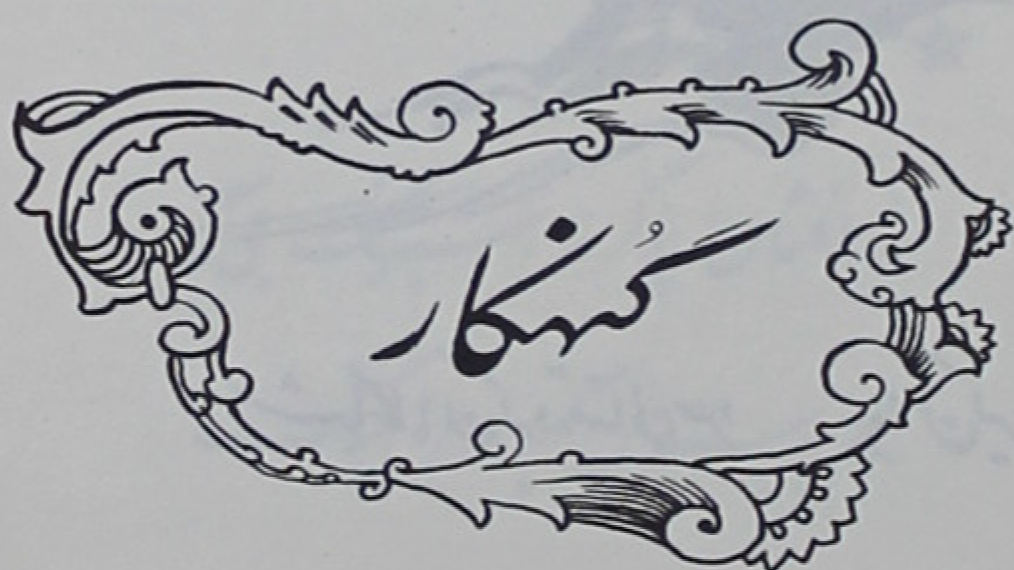
میشتابد زپیَت از دلِ این رَاهِ سپید؟!

وای بر جانِ تو وای

رهگذر ! دیو رسید !

پاسارگاد - دهکدهٔ مادر سلیمان ۲۹/۵/۲۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


گنہگار



شبانگاهان که در تنهائیِ سرد   بدامن گیرم این سازِ کهن گوی

دلِ من چنگِ افسونست و هر عشق

در آن بنهاده از خود یادگاری

ز هر مهری در او افسرده یاری

ز هر موئی بر او پیچیده تاری



ز رافشان، پُرگره، شبرنگ، بی‌تاب

بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ

خَمُش، در انتظارِ زخمهٔ سوز

که تا خود رازها گوید با آهنگ



شبانگاهان که در تنهائیِ سرد

بدامن گیرم این سازِ کُهن گوی

بزیرِ لغزشِ نرمِ سرِ انگشت

هزاران یادِ خوش خیزد ز هر موی



فضای خانه لرزد آنچنان گَرم

که زیبا کودکانم بر سر آیند:

«پدر! این چیست، این بانگِ دلاویز

که در کاشانهٔ ما میسرایند؟!»



زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ

که بس کن مَرد ، زین هنگامه بس کن !

نه بُرنائی دگر با این دو فرزند !

بدین پیرانه سر ، ترکِ هوس کن !



ولی من دور از آن اندرزِ بیگا

دو گوشم بر سروشِ آسمانهاست

دو چشمم خیره چون کوران و زان یاد

شرارِ آتشم بر استخوانهاست !

پاسارگاد - دهکدهٔ مادر سلیمان ۲۹/۵/۳۰

پایان

از همین شاعر منتشر شده است :

التفاصیل

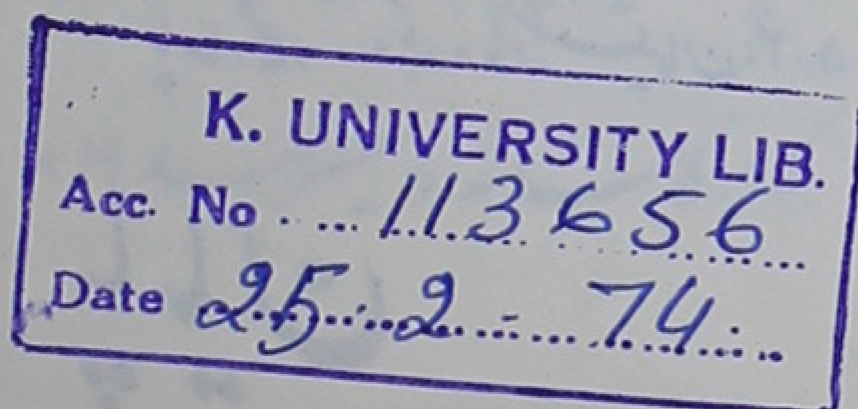
کاروان

نافه

پویه

بزودی منتشر میشود :

شِگَرف



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از انتشارات

کانون تربیت ـ شیراز

تلفن : ۵۰۷۰